

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



من

سرباز داستانک ۷۹

هخامنشی

بودم حسینعلی جعفری



انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

دفتر فرهنگ و ادب پایداری حوزه هنری استان سمنان



من سرباز هخامنشی بودم

۷۹ استانک

حسینعلی جعفری

چاپ و صحافی: شرکت افست (سهامی عام)

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۸-۸۵۳-۵۰۶-۹۶۴-۹۸۷

قیمت: ۲۴۰۰ تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

سرشناسه: جعفری، حسینعلی، ۱۳۳۵ -

عنوان و نام پدیدآور: من سرباز هخامنشی بودم / حسینعلی جعفری.

مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۱۲۶ص.

ISBN: 978 - 964 - 506 - 853 - 8

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر

رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ م ۷۲۶ع/۳/ PIR۸۰۰۳

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۵۹۰۲۵

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، کوچه جمشید جم، شماره ۳

صندوق پستی: ۱۱۴۴ - ۱۵۸۱۵

تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴۸

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.iricap.com

فهرست

۲۴	باران که بیاید...	۷	خیانت
۲۶	بوی اسفند	۸	چرا همیشه دیر می‌شود؟
۳۰	اینجا چه می‌کنی، پدر؟	۹	پسرک
۳۲	رفتن	۱۰	اجازه
۳۳	عشق و وظیفه	۱۱	مبادله
۳۴	مقبول	۱۲	دیدنی گفتم که...
۳۵	شنیدنی نیست	۱۳	طاقتش را نداری
۳۶	سیاه	۱۵	راوی
۳۸	دعای مادر	۱۶	لعنتی
۳۹	آمادگی	۱۷	از این می‌سوزم که...
۴۰	آفتاب	۱۹	خاطره
۴۱	قول	۲۰	خاطره فروش
۴۲	غلامحسین	۲۲	درست اول مهر بود...

۸۴	وقت باران	۴۳	راه‌بان
۸۶	دیروز	۴۵	به خاطر همه مادرها
۸۸	آرزو	۴۶	گریه
۹۰	ایستادن	۴۷	من می‌آیم پیش تو
۹۲	کربلایی	۴۸	گودال آتش
۹۳	این پسر من است	۴۹	راضی نبودى که...
۹۵	شادی	۵۰	دو پسر با یک اسم
۹۶	مگسک	۵۲	دندان
۹۸	پناهنده	۵۳	پسوند
۱۰۰	کارت شناسایی	۵۵	این که من نیستم...
۱۰۱	پنجه	۵۷	پیرسرباز
۱۰۳	تب	۵۹	کلاه
۱۰۵	مین	۶۰	همسر
۱۰۶	خیس خواب	۶۲	چراغ
۱۰۸	من سرباز هخامنشی بودم	۶۳	باید خواب ببینی...
۱۱۰	مدال	۶۵	دستخط
۱۱۲	شقیقه	۶۷	عاشقانه‌ترین
۱۱۴	او	۶۹	آجیل
۱۱۶	زندانبان	۷۱	دیدار
۱۱۸	شیر	۷۳	به خوابت می‌آیم
۱۲۰	دلخوشی	۷۵	شاگرد
۱۲۲	تماس	۷۷	زمینگیر
۱۲۳	دوکوهه	۷۸	نان خشک
۱۲۶	ترخیص	۸۰	مفقود
۱۲۷	غیرقابل چاپ	۸۲	یادواره

خیانت

رأسِ ساعتِ ده شبِ هفدهمِ دی‌ماه...
بیسیمها خاموش. قرارِ اعلامِ رمزِ عملیات با تلفنِ قورباغه‌ای. برداشتنِ گوشی
بدون آن که زنگ بخورد.
تنظیمِ ساعت‌های فرماندهان با هم در مقر انجام شده بود.
نفسها در سینه حبس. کوچکترین صدایی عملیات را لو می‌داد.
غواصها توی آب سرد. دندانهاشان قفل شده بر هم. فقط سرهاشان از آب
بیرون بود؛ انگار گویهای سیاه شناور روی آب. وظیفه‌شان خاموش کردن سنگر
کمین و دوشکاهای دشمن در همان لحظه‌های اول.
قایقها در پناه نیها آماده. پر از رزمنده ساکت. همه با کوله و خشابِ پر و کلاه
آهنی برسر. چشمها و گوشها حساس به هر جنبش و صدایی.
رأسِ ساعتِ ده شبِ هفدهمِ دی‌ماه. فرماندهان که لحظه به لحظه ساعتشان
را نگاه می‌کردند، گوشی تلفنِ قورباغه‌ای را بر می‌دارند.
دستور این است:
- جوجه‌ها به آشیانه برگردند.

چرا همیشه دیر می شود؟

پای چپش... نه، پای راستش قطع شده بود از زانو. توان فرار نداشت... که نمی خواست هم فرار کند البته شاید کمی... هر چه بود فرار نکرد که نمی توانست یا نخواست یا هر چیز دیگری که...

نارنجکها را کنار دستش گذاشت و هی پرتاب می کرد سمت سیاهیپهائی که می آمدند و تمامی هم نداشتند... آخرین نارنجک را با ته مانده رمقی که نداشت پرتاب کرد و سرش را گذاشت روی خاکریز...

– الله اکبر... الله اکبر...

و کلی تیر بود که ویزویز کنان از بالای سرش می رفتند سمت سیاهیپهها. خندید و چشمهایش را بست...

و کسی نفهمید یا نخواست بفهمد که واقعاً او برای چی وقت مرگ لبخند به لب داشت... البته خیلی ها هم ادعای فهمش را داشتند که...

پسرک

پسرک بهترین کلمه ای بود که به ذهن استوار آمد ولی گفت: «خیلی عجله داری
پسر جان!»

و هی نگاه کرد به شناسنامه و هی نگاه کرد به پسرک. پشت لبش تازه داشت
سبز می‌شد؛ انگار یک ردیف مورچه کنار هم خوابیده باشند.

صورت صاف پسرک قرمز شده بود و هی این پا و آن پا می‌کرد که استوار
شناسنامه را گرفت سمتش: «دو سال کم داری.»

پسرک گفت: «می...می دونم.» و به گونه راستش دست کشید که کرک نرمی
آن را پوشانده بود.

دست استوار توی هوا مانده بود معطل که گفت: «هنوز وقت داری.» و
شناسنامه را توی هوا تکان داد و بیشتر رو به جلو خم شد.

پسرک بی آن که شناسنامه را بگیرد، گفت: «اگه جنگ تموم بشه چی؟»
و تازه روز هشتم جنگی بود که هشت سال ادامه پیدا کرد.

اجازه

دختر که گفت: «باید بابام اجازه بده.» پسر رفت دنبال بابای او. وقتی سی وهشت روز طول کشید و دختر دید که نه از بابایش خبری هست و نه از پسری که خواستگارش بود، راه افتاد سمت طلائیّه.

چفیه را انداخت دور گردنش و روی چادر مشکی. پابرنه شد و از روی خاکریز رفت تا رسید به سه راه شهادت.

می گفتند بابا اینجا بود که...

می گفتند بابا می گفت از خدا دختر خواستم...

می گفتند که بابا دوست داشت دامادش را با اجازه دخترش خودش انتخاب کند...

می گفتند توی جیب بابا عکس نوزادشش روزه ای بود که به همه نشان می داد...

می گفتند بابا عکس دخترش را می بوسید...

دختر روی خاکریز کنار گودال قتلگاه سه راه شهادت ایستاد و بی واهمه این

همه زائر گریان و بغض کرده، فریاد زد: «بابا!!!!!!»

بعد از چهل شب پسر با کفنی پر از چند تکه استخوان و یک پلاک برگشت.

دختر گفت: «دیشب بابام اجازه داد که...» و سرخ شد.

مبادله

ما کفن پر از استخوان را میبوسیدیم و آنها دستشان را می‌چسباندند به لبه کلاهشان. خشک و رسمی. ما طاقت نداشتیم و همان جا هر جنازه را دست به دست می‌بوسیدیم تا برسد به انتهای خط و داخل ماشین...

به پشت خاکریز که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به بچه‌ها گفتم که بروند و رفتند. چشمی دوربین را چسباندم به چشمهام. کامیون عراقی داشت می‌رفت. البته من فقط گرد و خاک می‌دیدم. گرد و خاک که نشست کامیون هم ایستاد. کنار چی...؟ گودال؟

چشمی را بیشتر به چشمهام چسباندم. کامیون کنار گودالی نگه داشته بود و ... داشت جنازه‌ها را خالی می‌کرد توی گودال. چند قدم آن طرفتر لودری منتظر ایستاده بود...

دیدى گفتم كه...

على زالزالك هى فحش مى داد و داد و فریاد مى كرد كه فرمانده گفت: «اين قدر شلوغش نكن، على آقا!»

على زالزالك گفت: «خيلي كرتيم، حاجى! تو كه مى دونى چقد خرتيم...» و به اخم فرمانده خنديد: «اخمها هم دلنشينه به مولا.»

اگر تانكها از پل مى گذشتند كار زار مى شد و خط سقوط مى كرد. چهارمين آرپى جى زن كه به زمين افتاد، ديگر كسى جرأت نكرد برود بالاي خاكريز و ... فرمانده خودش دست به كار شد... كه على زالزالك داد زد: «تو كجا حاجى؟ مگه بر و بچهها مردن كه...» داشت نارنجك به كمرش مى بست... يكي دوتا هم نبود. فرمانده گفت: «نمى شه از پل گذشت و گر نه...» و رفت.

فرمانده كه تانك را زد، خودش هم افتاد اما هنوز زنده بود و ...

على زالزالك بدو رفت و... تر و فرزند فرمانده را انداخت روى دوشش و... فرمانده هى داد مى زد: «منو بذار زمين.» و على زالزالك مى خنديد: «مرگ من نمى شه، گفتم كه...» هميشه مى گفت: «ديدى گفتم كه من...» و فرمانده اخم مى كرد و على زالزالك مى گفت: «اخمها هم دلنشينه به مولا.»

طاقتش را نداری

تنگ غروب که می‌شد غیبش می‌زد. ویرم گرفته بود که زاغ سیاهش را چوب بزنم... پشت تپه و دور از چشم همه توی قبری که خودش انگار کنده بود دو زانو نشسته بود و زیارت عاشورا می‌خواند...

بی سر و صدا رفتم پشت سرش و با صدای بلند گفتم: «که این طور؟»
سرش را برگرداند و نمی‌دانم از پشت پرده اشک می‌توانست من را ببیند یا نه
اما صدای من... گفتم: «برو اون ورتر من هم...»
گفت: «تو نه.» و با بال چفیه اشکهایش را پاک کرد.
گفتم: «خونه شخصیه و...»
گفت: «هر کی توی این قبر بخوابه شهید می‌شه.»
پوزخند زدم: «هه! چه حرفا؟»
گفت: «جدی می‌گم. اگه توی این قبر بخوابی حتماً شهید می‌شی.»
خندیدم و گفتم: «این حرفا چیه بابا؟ برو کنار ببینم...»
کتابچه دعا را گذاشت توی جیب لباسش و از قبر آمد بیرون: «اگه طاقتش رو داری، بفرما!»

گفتم: «برو بابا تو هم با این حرفات.» و پریدم توی قبر و دراز کشیدم.
نمی دانم به ثانیه کشید یا نه که تمام تنم به لرزه افتاد. زود خودم را از قبر
پرت کردم بیرون.
زد زیر خنده: «دیدی طاقتش رو نداری؟»

راوی

وسط جمعیت می ایستاد و بغض می کرد و از شب عملیات می گفت. این که چه جوری بچه ها از موانع می گذشتند؛ از لای سیم خاردار، از موانع خورشیدی، از میدان مین، از... از محمد هم می گفت که آن شب به همه گفته بود: «من شهید می شم ولی سلامم رو به مادرم برسونین و...» و به گریه می افتاد. از محمد می گفت که وقتی گلوله های آرپی جی اش تمام شد با نارنجک حمله کرد به...

اینجا که می رسید حتماً یکی می پرسید: «اون وقت شما چه کردید؟» می گفت: «هر چی بهش گفتم نرو، رفت.» و به گریه می افتاد و دیگر نمی توانست حرفی بزند.

از محمد می گفت که پیرزنی پرسید: «آخرین حرفش چی بود؟» می گفت: «هی فکر کرد و چیزی به یادش نیامد. گفت: «گفت سلامم رو به مادرم برسون.» زن جوانی از میان جمعیت گفت: «این نمی تونه آخرین حرفش باشه آخه شما می گین گلوله اش تموم شده بود و...»

پیرزن گفت: «راست می گه من هم فکر می کنم...»
راوی نشست روی خاک نرم پاخورده و زد زیر گریه.

لعنتی

دستی طناب را می انداخت گردن صدام که زن گفت: «خدا صدام رو لعنت کنه.»
مرد که می رفت ساک برزنتی زیتونی رنگ را گذاشت کنار در حیاط و برگشت بچه
را از زن گرفت و بغل کرد. لپه‌های بچه را می بوسید و آرام گاز می گرفت. می گفت: «
بگو بابا...بابا...با...» و بچه می خندید و دو سه دندان تازه روییده پیشینش پیدا می شد.

زن گفت: «خب نرو. تو که به وظیفه خودت...»

مرد اخم کرد: «تو هم؟»

زن چادرش را جلوی چشم‌هایش گرفت.

مرد گفت: «به فاطمه زهرا قسم دوستت دارم.» و بغض کرد.

زن گفت: «پس چند روز دیگه هم بمون.»

مرد لپه‌های بچه را بوسید: «کاش می تونستم.»

زن که بچه را گرفت، مرد ساکش را برداشت و راه افتاد. چهار قدم که رفت
سربرگرداند و زل زد به زن و بچه‌اش. زن دست بچه را گرفته بود بالا که برای
بابایش بای بای کند.

مرد گفت: «خدا صدام رو لعنت کنه که منو از شما جدا کرده.»

جنازه صدام روی زمین بود که زن گفت: «خدا صدام رو لعنت کنه که...»

از این می سوزم که...

زن کفش را کند و جوراب را هم از پا درآورد. می خواستم بگویم این کار اشکال شرعی دارد که گفت: «همه شما پسر منید، خب.»

البته پایش یک جوری بود. معلوم بود که کمتر جوراب به خودش می بیند. لهجه دهاتی داشت و فعلها را می کشید.

گفتم: «مادر! بچه های تفحص پسر تون رو براتون پیدا می کنن و می آرن.»

چادرش را دور کمرش گره زد: «کی؟»

گفتم: «گفتم که بچه های تفحص...»

چغییه را انداخت روی سرش. روی چادرمشکی رنگ و رورفته. گفت: «گفتی کی؟»

فکر کردم که گوشش سنگین باشد. داد زدم: «بچه های تفحص.»

جوری نگاهم کرد که انگار اولین بار این کلمه را می شنید اما گفت: «کی هستن؟»

با صدای بلند گفتم: «همرزهای دیروز پسر تون.»

اخم کرد: «پسرم هیچ وقت سرم داد نمی زد.» و راه افتاد.

یکی از بچه ها پارچ به دست آمد: «مادر! آب.»

زن ایستاد و زل زد به آب یا... گفت: «هیچ وقت نمی گذاشت برم دنبال آب.»

بعد گفت: «نمی دانستم اینجاست. به خیالم اسیره... ای ای ای یی یی...» و

اشکش سُرخورد توی چین و چروک صورت آفتاب سوخته اش. نشست روی خاک نرم و صدای هق هقش بلند شد... ولو شده بود روی خاک که گفتم: «اگه حالتون خوب نیست...»

سرش را بلند کرد: «می گفتم هیچ وقت قرص نخور. می گفتم دکتر خودت باش. می گفتم...» و گریه امانش نداد.

مرد که شیرین پنجاه و پنج سال را داشت، آمد و زیر بازوی زن را گرفت. زن خودش را سپرد به دست مرد. شد قوز بالای قوز. این از کجا پیدایش شد؟ می رفتند سمتی که خطر میدان مین بود. دویدم جلوییشان را گرفتم: «کجا؟ اینجا میدان مینه. مگه...»

سعی کردم صدایم را پایین بیاورم: «مادر! خب این همه زن مثل شما که پسرشون...»

چشم در چشم من ایستاد: «از این دارم می سوزم که من نامادریش بودم و اون...» و زد توی سرش و ولو شد روی خاک.

خاطره

تا چشمش به من می‌افتد جاروی دسته بلندش را بغل می‌کند و چشمه‌اش پر اشک می‌شود.

می‌گوییم: «باز هم...؟»

می‌گوید: «مگه می‌شه از یادم بره؟»

دستمال قرمزی از جیبش در می‌آورد و اشکش را پاک می‌کند. آه می‌کشد: «

اونا کی بودن؟ واقعاً اونا کی بودن؟»

می‌گوییم: «بچه‌های من و تو. بچه‌های همین آدم‌های کوچه و بازار. از

آسمون که نیومده بودن.»

می‌گوید: «گلوله‌های آرپی جی تموم شده بود و یکی می‌بایست بره پایین و بیاره.

من رفتم. اون متوجه رفتن من نشده بود حتماً... زمین و زمان رو می‌کوبیدن. کوله رو

پر گلوله کردم و توی دستهام هم دوتا دوتا گرفتم... نفسم بند اومده بود... از اون بالا

منو دید و بدو اومد... گلوله‌ها رو گرفت و گفت: شما نمی‌خواد بالا بیایی...»

اشکش را پاک می‌کند: «اون فرمانده من بود.» و دست می‌گذارد روی شانه

من: «همسن و سال نوه من بود اما...»

نمی‌دانم این خاطره را تا حالا چند بار برای من تعریف کرده است و...

خاطره فروش

فقط یک بار رفته بود جبهه و آن هم از سوی جهاد سازندگی. فکر می‌کرد این جوری می‌شود جان سالم به در برد و اگرچه خیلی از بچه های جهاد هم شهید شدند اما او جان سالم به در برد.

فقط چهل و پنج روز توی جبهه بود و آن هم سهمیه بیست درصد کارکنان دولت که اجباری بود. این در و آن در زد که از طرف جهاد اعزام شود که شد. فقط رانندگی می‌کرد البته نه روی ماشینهای سنگین. اصلاً هم دوست نداشت که سنگرساز بی‌سنگر باشد که نشد. اجبار که نبود. وقتی گفتند که باید بروی خط و مثلاً چیزی ببری عذر و بهانه آورد و ... نرفت.

فقط می‌خواست توی چشم باشد که تا مسئولی می‌آمد زود بساط چای را علم می‌کرد و هیچ وقت هم یادش نمی‌رفت که شربت اَبلیمو درست کند که انصافاً کارش عالی بود.

فقط... یادش بود که وقت خداحافظی به مسئولش بگوید که انشاءالله خدا این اندک عبادت را از من قبول کند که گفت و کلی هم برای پیروزی رزمندگان دعا کرد و

از خدا هم با صدای بلند خواست که باز هم از این توفیقات نصیبش کند... که نکرد.
از آن روزهای خدایی، به قول خودش، متأسفانه فقط خاطره‌هایش باقی مانده
که تا حالا در هفده مدرسه و شش دانشگاه تعریف کرده و دو کتاب هم چاپ کرده
و یک کتاب زیر چاپ دارد...

درست اول مهر بود...

درست اول مهر بود که او آمد...

و درست اول مهر بود که او رفت...

پانزده سال از آن اول مهری که او آمد و رفت، می‌گذرد.

پانزدهمین سالی است که اطلاعاتی در روزنامه‌های کثیرالانتشار چاپ می‌شود و از همه کسانی که از نامبرده اطلاع دارند عاجزانه تقاضا می‌شود که با شماره تلفنهای ذیل تماس بگیرند و خانواده‌ای را از نگرانی نجات دهند. البته یادشان نمی‌رود که بنویسند مزدگانی خوبی هم دریافت خواهند کرد...

پانزدهمین سالی است که گروههای تفحص و جب به وجب خاک جنوب غربی ایران را زیر و رو می‌کنند شاید یک پلاک و چند تکه استخوان از او پیدا کنند و پرونده اش مختومه اعلام شود...

هیچ کس نمی‌داند و هیچ کس هم نمی‌تواند بگوید که او چه جوری پس از پنج سال و سه ماه و یازده روز پیدایش شد. صبح زود زنگ در را چند بار پشت سر هم به صدا درآورد. مرد نماز می‌خواند و زن، پاکشان رفت دم در که... جیغ کشید

و خودش را پرت کرد وسط حیاط و کنار حوضچه گلدانی شکل ولو شد.
مرد نمازش را شکست و دوید توی حیاط. زیر بازوی زن را گرفت و گفت: «
چی...؟!» که چشم در چشم او...
زنش را که با شکم برآمده توی دستهای برادرش دید، ساکش را انداخت و
رفت...

هیچ کس نمی‌داند یا نمی‌خواهد بداند که عکس بالایی اطلاعاتی بیست سال و
هفت ماه پیش توی عکاسی بهشت انداخته شد و شاید دیگر کسی نتواند صاحب
عکس را شناسایی کند...
خانواده می‌داند که هر سال اول مهر اطلاعاتی بدهد به روزنامه‌های کثیرالانتشار
که شاید...

گروه‌های تفحص هم به کارشان ادامه می‌دهند که شاید...
درست اول مهر بود که...

باران که بیاید...

انگار ریسمان ریسمان ریسمان... آویزان از آسمان... بچسب و برو بالا... باران به این شدت؟ نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده.

فرمانده از پشت بی سیم دستور داد که سربازها بروند توی سنگرهاشان. یکی گفت: «اگه حمله کنن چی؟»

فرمانده داد زد: «کدوم دیوونه توی این بارون حمله می کنه؟»

بعد دستور داد که فقط یک سرباز نگهداری بدهد. سرباز هم پلاستیک بزرگی به سرش گذاشت که تمام سرپایش را می پوشاند. باران که می خورد روی پلاستیک، انگار می خورد توی مغزش. توی آن بارانی که ریسمان ریسمان ریسمان از آسمان آویزان شده بود و می توانستی بچسبی و بروی بالا حتی دیدن پیش پایت هم سخت بود یا اصلاً... دور خودش می چرخید و... دو سه بار هم رفت توی سنگر و با فرمانده تماس گرفت. داد فرمانده درآمد: «همون جا بتمرگ و حرف نزن.» و چند فحش به خودش نثار کرد که ارتشی شده و چند تا هم به ایرانیها که حمله در شب را باب کرده بودند.

می گفت: «کدوم ارتش دنیا توی دل شب حمله می کنه که این...؟»
سرباز چقدر دوست داشت که کنار آتش می بود و یک استکان چای کمرباریک
توی دستش و شکرش را هم می زد... «می گن ایرانیها با شکرقالبی چایی می خورن.
هه! بهش میگن قند. هیچ کارشون به آدمیزاد نرفته... هه هه هه.»
این را فرمانده می گفت که اصالتاً کرد بود و بزرگ شده بغداد و چند سالی هم
قبل از انقلاب ایران، آنجا بوده است.
افکار سرباز با صدای باران قاطی می شد و سررشته از دستش در می رفت. فقط
لجش می گرفت از دست فرمانده که خودش و بقیه الآن توی جای گرم و نرم
بودند و آن وقت... «اصلاً چرا من؟» اسلحه را روی شانه اش جا به جا کرد... «حتماً
به خاطر بی اعتناییِ سرِ ظهر... این احترام گذاشتن هم دردسر شده...»
چیزی روی سرش آوار شد و سرباز نتوانست تکان بخورد. چیزی داشت
گلویش را می برید و... برید.

بوی اسفند

خانه ما کنار خیابان اصلی شهر بود. همه ماشینهایی که به تهران می‌رفتند می‌بایست از جلوی خانه ما می‌گذشتند. البته شهر کوچک ما همین یک خیابان اصلی را داشت. مادرم تا اسم جبهه و جنگ می‌آمد، اشک توی چشمهاش جمع می‌شد و... می‌زد به تخت سینه استخوانی اش و دشمنان این آب و خاک را نفرین می‌کرد. یادش نمی‌رفت که حتماً از خدا بخواهد بچه های صدام یتیمی بزرگ بشوند. البته این هم یادش نمی‌رفت که جوانهای این مملکت را دعا کند.

اسم جبهه را که می‌بردیم برزخ می‌شد: «شما برین من چه خاکی به سرم بریزم؟» و می‌زد زیر گریه.

داداش محمد که از همه ما بزرگتر بود، می‌خندید: «ننه جان! تو پنج تا بچه داری یکی برای خدا باشه. مگه نباید خمس بدی؟»

من و محمد و احمد به هر والذاریاتی که بود دور از چشم ننه می‌رفتیم جبهه. پشت سر ما چه پیغام و پسغامهایی که نمی‌فرستاد!

اشکال کار این بود که بچه ها همه از این قضیه بو برده بودند و می‌خواستند

سر به سر من بگذارند. این را نگفتم که وقتی اتوبوسهای کاروانهای اعزام به جبهه از جلوی خانه ما می‌گذشت مادرم اسفند دود می‌کرد و...
توی اتوبوس قایم شدم که مادرم من را نبیند یا کسی به مادرم قضیه را لو ندهد اما بچه‌ها که برای من نقشه کشیده بودند به راننده گفتند که جلوی خانه ما کُند کند. من را از ته اتوبوس کشاندند دم پنجره. داشتم از فشار له می‌شدم. سرم را بیرون کردند از پنجره و به مادرم گفتند: «پسرت رو داریم می‌بریم...» نمی‌دانم چند نفری با هم می‌گفتند و چند بار گفتند.
پیرزن آتشدان را پرت کرد و افتاد دنبال اتوبوس که پسر را کجا می‌برد. چشم‌هایش را بسته بود و دهانش را باز کرده بود. هر چه نفرین بلد بود نثارشان کرده بود که چرا پسرش را...
سوژه خوبی دست بچه‌ها آمده بود که تا چند روزی بخندند.

من نامه نداشتم

صدای موتور پستچی جلوی سنگر آرام شد و صدای پستچی بلند شد: «امیری، باقری، پارسا، تقی پور...» و اسم آنهايي را که نامه داشتند تند و تند پشت سر هم ردیف می‌کرد. سر ظهر می‌آمد که آتش کم بود. اگر آتش زیاد بود، نمی‌آمد و اگر هم می‌آمد، می‌داد به همان سنگر اولی و تخت گاز دور می‌شد.

آنهايي که زن و بچه داشتند بیشتر منتظر نامه بودند. علی تازه چهار ماه عروسی کرده بود و رضا هم که بی خیال این حرفها بود. بچه محل بودند اما با فاصله سنی سه چهار ساله که در دوران نوجوانی مانع دوستی می‌شود... مانع که نه. فاصله سنی خودش را نشان می‌دهد و همین...

علی وقتی نامه نداشت و از زنش بی خبر می‌ماند حسابی دمغ می‌شد. رضا همیشه نامه داشت. به قول خودش چون ته‌تغاری بود ننه‌جانش لوسش کرده بود و کلی هوايش را داشت و با این که خودش سواد نداشت نامه پشت نامه برایش می‌فرستاد. هر دفعه هم با یک جور خط.

رضا می‌خندید و می‌گفت: «دنبال عروس می‌گرده.»

علی می‌گفت: «پس یه کلکسیون از دستخط دخترهای محله می‌تونم درست کنی.»
ننه‌جان رضا هیچ وقت یادش نمی‌رفت که به علی سلام برساند و راست یا
دروغ بگوید که زن علی را هم دیده و او هم کلی سلام رسانده.
علی که دمغ می‌شد، رضا نامه خودش را می‌داد به‌ش و می‌گفت: «خودت بخون
و ببین به تو هم سلام رسوندن.» و علی بالا تا پایین نامه را چند بار می‌خواند...

اینجا چه می‌کنی، پدر؟

گفت: «پدر من؟ اینجا چه می‌کنه؟» و منتظر نماند که قاطرچی چه می‌گوید. قاطر و قاطرچی در پناه صخره بزرگی نفس نفس می‌زدند. از دهانشان بخار ملایمی بیرون می‌زد و زود محو می‌شد.

کلاش قنداق تاشورا انداخت روی شانه راستش و سرازیر شد. بادگیر سفید و کلاه کاموایی سفید هم‌رنگ برفش کرده بود که تا زانو می‌رسید. قاطرچی پشت سرش داد زد: «گفتم که بمونه همون پایین ولی... نمی‌دونم... فکر کنم راه افتاده باشه...»

چشم می‌گرداند که نکند پیرمرد توی چاله و چوله‌های پر از برف گیر افتاده باشد که سفیدی برف چشمش را آزار می‌داد. اشک نرم نرم از گوشه پلک‌هایش می‌زد بیرون و نرسیده به ریش تنک و تازه روییده‌اش یخ می‌زد. نوک دماغش سرخ سرخ شده بود و... خاراندن نوک دماغ یخ زده یک جور بود. چندشش می‌شد.

پیرمرد روی سنگی توی برف نشسته بود؛ قوز کرده و خیره به روبرو. کلاه دستباف قهوه‌ای داشت و کاپشن سبز. بیشتر راه را آمده بود. خوب بود که این ور ارتفاع بود نه روبروی عراقیها. پیرمرد بی خیال نشسته بود و به صدای گاه به گاه

انفجار گوش می‌داد.

خودش را انداخت توی بغل پیرمرد: «اینجا چه می‌کنی، پدر؟»
بعد گفت: «این همه راه اومدی که چی؟ اون هم زیر این همه آتیش.»
و باز هم صورت یخ‌زده پیرمرد را بوسید. دستهایش را توی دستش گرفت: «
دستکش هم که نداری؟» و دستکشها را از دستش درآورد: «دست کن.» و
خودش دستکشها را به زور کرد توی دستهای کبره بسته پیرمرد: «بچه کویر و
اینجا؟» و نمی‌دانست این را به خودش گفته یا به پدرش.

مجال نمی‌داد که پیرمرد حرف بزند: «این همه راه اومدی که چی؟»

پیرمرد خندید: «اومدم ببینمت.»

گفت: «این را که می‌دونم ولی آخه چرا؟ اون هم اینجا؟ این جور می‌این...»

پیرمرد باز هم صورت یخ‌زده پسرش را بوسید: «پدر که بشی می‌فهمی.»

و پسر هیچ وقت پدر نشد.

رفتن

هر کسی برای رفتن کاری می‌کرد؛ یکی شناسنامه اش را دستکاری می‌کرد که البته نمی‌دانم آن وقتها هم جرم بود یا نه. یکی هم شناسنامه برادر بزرگترش را می‌گرفت و در می‌رفت، دیگری فرار می‌کرد و پشت و پسله اتوبوس یا لای وسایلی که می‌بردند جبهه، قایم می‌شد... نوجوانی هم دوره ای است به خدا. نوجوان قصه ما هم راحت ترین راه را انتخاب کرد. پدرش حرفی نداشت اما مادرش راضی به رفتنش نبود و به هیچ وجه من الوجوه - به قول معلم ادبیاتشان - رضایت نمی‌داد که ...

می‌گفت: «من دلش رو ندارم.»

می‌گفت: «هنوز بچه ای.» و لج او را در می‌آورد.

مادر خواب بود که سرانگشتش را جوهری کرد و چسباند پای رضایتنامه.

(نگارنده نمی‌داند که بعد از آن چند نوجوان سرانگشت پدر یا مادرشان را در

خواب جوهری کردند و چسباندند پای رضایتنامه ولی این را مطمئن است که کم

نبودند... که دوره نوجوانی ما، دوره کلکهای دوست داشتنی بود...)

عشق و وظیفه

پنج روزی می‌شد که خدمتش تمام شده بود. بند کفش کتانی را بست و ساکش را توی دستش محکم گرفت. ایستاد دم در حیاط و صدا بلند کرد: «ننه! ننه جان!»
مادر چادر نمازش را نصفه نیمه کشید روی سرش و آمد بیرون: «چی؟ چی شده؟ چرا...؟» که زبانش بند آمد.

ساک را توی دستش سبک و سنگین کرد: «می‌خوام برم.»

مادر نرده کنار پله را چسبید: «کجا؟»

خندید: «انشاءالله کربلا.»

مادر به زور آب دهانش را قورت داد: «تو که تازه از سربازی...»

ساک را انداخت روی شانه اش: «اون وظیفه بود.»

مادر از پله ها یکی در میان آمد پایین: «پس این...؟»

خم شد و دست مادر را بوسید: «این عشقه.»

مقبول

مرد دست به دیوار راه می‌رفت و پای ترکش خورده اش را آرام دنبالش می‌کشید. بچه ونگ زد، زن غلتی زد و دستش رفت سمت گهواره. بچه که آرام نشد کورمال کورمال خودش را چسباند به گهواره و پستانش را گذاشت توی دهان بچه.

نه خواب نه بیدار بود که سیاهی هیکل مرد را دید، رو به قبله خم و راست می‌شد...

استکان چای را گذاشت جلوی مرد: «من رو هم بیدار می‌کردی که...»

مرد لبخند زد: «تو که خودت مقبولی.»

گونه زن شد مثل پوست انار رسیده: «پیش تو یا پیش خدا؟»

مرد سرش را بالا برد: «مهم اونه.»

استکان را برداشت: «همین بچه شیردادنت توی دل شب از صد تا نماز شب

هم مقبولتره.» و چای را سرکشید.

شنیدنی نیست

به قول جوانها هی سوال پیچش می کردم که: «چه خبر؟ اونجا چه می کنین؟ خیلی سخته؟ می گن هر کی بره عوض می شه، راسته؟ یه آدم دیگه ای می شه، درسته...؟»
یا حرفی نمی زد یا فقط می گفت: «خبر که ... چه عرض کنم؟»
داشتم کفش می پوشیدم بروم مغازه که آمد: «باباجان!»
گفتم: «جان بابا! چیزی می خوای؟»
سرش را انداخت پایین: «می خوام امروز با من بیایی جایی.»
خندیدم: «خبریه ایشالله؟»
کفش پوشید و راه افتاد. من را برد توی پیش یکی از دوستانش. از طرز حال و احوال کردنشان پیدا بود که با هم دوست هستند. من نمی شناختمش.
گفت: «ایشون هم می خواد بیاد جبهه.»
طرف هم فرمی گذاشت جلوی من: «بی زحمت پُرش کنید.»

سیاه

چادرش را آویزان کرد به رخت آویز. قواره پارچه سیاه را گذاشت کنار چرخ خیاطی که همیشه گوشه اتاق و زیر لامپ مهتابی آماده کار بود. نشست کنار چرخ و دخترش را صدا زد: «لیلا! بی زحمت یک لیوان آب بیار.»

دختر لیوان به دست آمد: «این چیه؟»

زن نایلون خالی را داد دست دختر: «بنداز یک گوشه‌ای به درد می‌خوره.» و گفت: «ناهار چه کردی؟»

دختر نشست و پارچه سیاه را گرفت جلوی چشم زن: «یک فکری می‌کنم. بگو این چیه؟»

زن اخم کرد: «پارچه. پارچه سیاه.» و پارچه را زیر و رو کرد: «پاشو پیرهن عید پارسالم رو بیار. همون بنفشه.»

دختر پیراهن را آورد: «جوابم رو ندادی.»

زن بغض کرد: «می‌خوام برای همه لباس عید بدوزم.»

دختر گفت: «سیاه؟»

زن گفت: «برای همه تون باید بدوزم.»
دختر به گریه افتاد: «آخه چرا؟ مگه...؟»
زن پیراهنش را پهن کرد روی فرشِ لاکی رنگِ دستبافِ دوره جوانی خودش:
«برادرت از جبهه می‌آد...» و گریه مجالش نداد.
دختر خودش را انداخت توی بغل زن: «از کجا می‌دونی که...؟»
زن موی دختر را نوازش کرد: «خواهش رو دیدم.»
وقت تحویل سال همه خانواده جز پدر لباس سیاه پوشیده بودند که روحانی
محل در زد...

دعای مادر

نمی توانست به پسرش نه بگوید و نگفت.
نامه نوشته بود که: «مادر جان! یک روز روزه بگیر و وقت افطاری برای من
دعا کن...»

نمی خواست دل پسرش را بشکند و نشکاند.
رادیو کوچک روی تاقچه که گفت الله اکبر... دستهای لرزان و پرچین و
چروکش را بالا برد: «خدایا! هر حاجتی داره برآورده کن.»
سه روز بعد خیر شهادت پسرش را آوردند.

آمادگی

ده من برنج خرید و آورد گذاشت توی پستو.
سه من قند خرید و گذاشت دم دست که خُردش کند.
لوبیا و نخود و این جور چیزها هم خرید و گذاشت کنار کیسه برنج.
زن گفت: «این همه چیزا ره مُخوای چه کار؟»
مرد گفت: «چایی داری؟» و خندید: «چایی نخریدم.»
زن گفت: «حالا دیگه جواب منه نمی‌دی؟»
مرد نشست و تکیه داد به پشتی: «بذا نفسم بالا بیاد چشم.» و عرق از پیشانی
پاک کرد: «می‌تونم جواب تو ره ندم؟»
چای را که خورد، گفت: «با همه حسابم ره صاف کردم؛ صاف صاف. اینا ره
هم خریدم که آماده باشه.»
بعد گفت: «این دفعه دیگه حتمنی رفتنی‌ام.»

آفتاب

جلوی چادر می ایستاد و زل می زد به دوردست. زیر آفتاب داغ. توی چادر کولر روشن بود. هر کی می رسید، می گفت: «چرا نمی ری توی چادر، پدر؟»
آنهایی که می شناختندش، می گفتند که عادتش است. می گفتند که دست خودش نیست. می گفتند که همدردی می کند.

جلوی چادر می نشست به واکس زدن پوتین بچه ها. زیر آفتاب داغ. دستش که از کار می ایستاد زل می زد به دوردست. جاده خاکی از خاکریز می گذشت و می رسید به خط مقدم.

اصرار که می کردی، می گفت: «بچه ها الان توی خط چه می کنن؟»
بغض می کرد: «اونجا مگه کولر روشنه؟»

قول

پدر صورت پسر را بوسید: «تا کی می‌خوای بری جبهه؟»
پسر خندید: «قول می‌دم این دفعه آخرم باشه.»
پدر گفت: «قول دادی ها!»
و پسر سرِ قولش... جان داد.

غلامحسین

شوهرش که گفت: «دیگه نمی‌تانم... حرف مردم ره چه کنم؟» بغض کرد و رفت حسینیه. تا نصفه شب پای نخل اشک ریخت... و نفهمید که کی خوابش برد. با صدای اذان مش اکبر بیدار شد.

حاجتش که روا شد اسم بچه‌اش را گذاشت غلامحسین.
سی سال بعد که دیگر چشم‌هایش کم‌سو شده بود و عصا به دست شده بود، تیری خورد به گلوی غلامحسین او. داشت در بزرگراه کربلا جاده می‌زد.

راه بان

زن کنار پنجره ایستاده بود. یک چشمش به بیرون بود که همه جا سفیدپوش بود و برف هم سر بند آمدن نداشت و یک‌ریز می‌بارید و چشم دیگرش هم به مرد که داشت پالتوی کهنه‌اش را تن می‌کرد.

گفت: «نمی‌شه نری؟»

مرد کلاه پشم شترش را گذاشت سرش: «پول می‌گیرم که همین کار رو بکنم.» و خندید: «ناسلامتی من راه بانم ها.»

زن اخم کرد: «این چه حرفیه؟ بگو به سلامتی. بگو خدا رو شکر که همین یه لقمه نون حلال دستم رو می‌گیره.» و چراغ قوه را داد به مرد.

مرد شال را انداخت دور گردنش و نیم چرخه دور خودش زد و نگاهش را چرخاند به همه جای اتاق: «محمد کجاست؟»

زن گفت: «بیرون.»

بعد گفت: «کجا؟... نمی‌دونم. چیزی به من نگفت.»

زن روی سکو ایستاده بود و مرد را نگاه می‌کرد که با احتیاط روی برف قدم

برمی‌داشت. گفت: «مواظب باش.»

مرد جلوی در که رسید، سربرگرداند: «برو تو. هوا خیلی سرده.» و دست برد در را باز کند... که در باز شد. صورت محمد پر برف بود و یخها روی صورتش قندیل بسته بود؛ انگار آدم‌برفی.

مرد گفت: «کجا بودی توی این برف و سرما؟»

از لا به لای بخار دهان محمد شنید: «خط آهن رو واریسی کردم. خیالت تختِ تخت.»

... و پیرمرد سالهاست که روزهای برفی حتماً شال و کلاه می‌کند و به سلام محمد می‌آید. برف را کنار می‌زند و نقش لاله روی سنگ مرمر را می‌بوسد.

به خاطر همه مادرها

روی پله نشست که بند پوتینش را ببندد. مادر سینی به دست ایستاده بود و بهش نگاه می‌کرد. یک حسی بهش می‌گفت که شاید... نمی‌خواست به آن حس میدان بدهد اما...

گفت: «نرو. تو رو به هر کی که دوست داری.»
پسر سرش را بالا گرفت: «مادرم رو از همه بیشتر دوست دارم.» و بلند شد و پشت شلوارش را تکاند: «همه حرفهامون رو زده بودیم، مگه نه؟»
مادر بغض کرد: «به خاطر من...» و زل زد به چشمهای پسرش.
پسر خم شد و پای مادر را بوسید: «به خاطر تو می‌رم...»
و بلند شد و زل زد به چشمهای پر اشک مادر: «و به خاطر همه مادرهای این آب و خاک...»

گریه

کجا؟ جزیره مجنون، روی پلهای شناور.

کی؟ یک روز پیش از عملیات، بعد از نماز ظهر و عصر.

وقت ناهار هم نبود که بی حرفی و خنده ای و چیزی با غذایش بازی کند
و... چند روزی بود که هی می گفت: «بیخشید...» انگار ورد گرفته باشد. می گفت: «
حلالم کنید.»

نه توی جشن پتو می آمد و نه بگو بخندی و نه... اصلاً چه مرگش بود که...
نکند عاشق شده و من بی خبرم؟ هه! عاشق؟ آن هم اینجا؟ این جورى؟ آن هم
از نوع آن جورى اش؟

می رفت پس و پسله نیزار و توی نیزار برای خودش... حتماً حال می کند با خدا
که... در سایه نیهای بلند کنار آب نشسته بود. صدای شکستن نی زیر پای من را
که شنید، تند سر برگرداند و با چفیه اشکهایش را پاک کرد... گریه اش را هیچ وقت
ندیده بودم که این هم...

گفتم: «چیزی شده؟»

سرش را گذاشت روی کنده زانو: «من شهید می شم.»

من می آیم پیش تو

باید می‌رفت بالای تپه، پای کوه که بیشتر سال را زیر لحاف پنبه‌ای برف بود. باد توی کوچه هو می‌کشید و نرمه برف را می‌زد به سر و صورت پیرزن که سربالایی را می‌بایست پاکشان برود.

می‌گفت: «نمی‌توانم نرم.» و می‌رفت وقت و بی‌وقت. نه، به وقت دلش. نشست کنار سنگ مرمری که نقش لاله داشت و بالایش پرچم سه‌رنگ توی باد نرم می‌رقصید. پایش را که دراز می‌کرد، دادش درآمد: «می‌بینی؟ می‌بینی چقدر خسته شده‌ام؟...»

همان شب پسر گفت: «قرآن بخون من می‌آم پیشت. هر وقت که قرآن می‌خونی...»

گودال آتش

داد زد: «هیچ کس نزدیک نشه.» و پرید توی گودالی که پر از مهمات بود. آتش افتاده بود به جان جعبه‌های مهمات. اگر مهمات منفجر می‌شد آتش دشمن هم شدیدتر می‌شد. مهمات ما هم که... برای یک گلوله آر پی جی در مضیقه بودیم و حالا... دو سه تا پتو را زدم زیر بغل و دویدم تا لبه گودال. گفت: «پرت کن و برو.» پتوها را توی هوا قاپید و دوید سمت جعبه‌های مهمات. تا آتش را خاموش کند دستهایش سوخت... از گودال کشاندمش بیرون. امدادگر هی پماد سوختگی می‌مالید روی دستهایش. می‌گفت: «نزدیک بود برم پیش اصحاب اخدود.»

راضی نبودی که...

تلفن که رنگ زد، زن پاشد و دامنش را تکاند روی سبزیهای پاک نشده. گوشی را که برداشت، زد به تخت سینه‌اش: «الهی مادر به قربانت. الهی من دورت بگردم. الهی درد و بلات بخوره به جان من...»

و گله کرد: «تو گفتی چهل روزه بر می‌گردی؟ الان چهار ماه و نوزده روزه که...»

پسر از آن سوی و از توی مخابرات شهر اهواز داد می‌زد که صدا به صدا برسد:

«چرا راضی نبودی؟ چرا...؟»

زن صدا بلند کرد: «مگه چی شده؟»

پسر داد زد: «منو نبردن عملیات. حتماً شما راضی نبودین که منو نبردن...»

دو پسر با یک اسم

می نشست بین دو تا قبر و دستهایش را می گذاشت روی سنگهای خیس و فاتحه می خواند...

دادزد: «بخشیدمش.» و گریه کرد. لا به لای گریه کردنش گفت که به خاطر مادری که ندارد بخشیدمش. گفت که به خاطر جوانی اش بخشیدمش. گفت که فقط یک شرط...

طناب اعدام دست مأمور مانده بود معطل. قاتل هم روی چارپایه با چشم بسته ایستاده بود. چارپایه زیر پایش لق می خورد که...

گفت: «به شرطی که جای پسر رو پر کنه.»

پسر فقط گفته بود که سر کوچه نایستد و مزاحم ناموس مردم نشود که چاقوی ضامن دار قلبش را شکافت و خون فواره زد روی شلوار پلنگی اش.

قاتل دامن چادر مشکی پیرزن را بوسید: «من خودم رو کشتم، نه پسر تو رو...»

من غلامی ات رو می کنم... من...»

جلوی پیرزن زانو زده بود و اشک می ریخت...

هر شب دور از چشم همه می‌رفت گوشه‌ای و اشک می‌ریخت: «یعنی خدا منو می‌بخشه؟ یعنی...» و منورها آسمان را برایش روشن می‌کردند...
اسم خودش را از ذهن خودش هم خط زده و همه جا خودش را با اسم مقتول معرفی کرده بود. برای پیرزن هم با عنوان «مادر عزیزتر از جان» نامه می‌نوشت و با اسم جدیدش امضاء می‌کرد...
ترکش که به زیر جناق سینه‌اش خورد برای قاتل هم دعا کرد: «خدایا اون رو هم ببخش.» و چشم‌هایش را بست. البته یادش بود که وصیت کند روی قبرش نویسند شهید.
پیرزن می‌نشست بین دو قبری که یک اسم داشت. یکی با عنوان عروج شهادت‌گونه و دیگری...

دندان

می گفتند عمرش کوتاه است.

می گفتند قدمش خیر نیست.

می گفتند نحس است.

یک دندانش تازه نیش زده بود. آن هم دندان بالا.

می گفتند دندان پایین اگر اول در بیاید نشانه...

– خدایا چه کنم که دندان پایینش زودتر بزنه بیرون و این نحسی...؟

می گفتند لباس تنش را با لباس یک بچه فقیر عوض کن.

می گفتند جوشانده چهل گیاه به خوردش بده.

مرد می خندید: «این حرفها خرافاته، زن!» و تسبیح می گرداند: «الله اکبر. همه

چی دست خداست...»

پسر که در بیست و یک سالگی شهید شد، زن گفت: «عمرش کوتاه

بود اما...»

پسوند

امیرمحمدخان حداقل روزی سه بار عینک دسته کائوچویی را به چشمهای کم سوی ورقلمبیده اش می‌زند که کتاب «زنده بودن یعنی این» را بخواند.

امیرمحمدخان حداقل روزی سه بار هم از زیر تابلویی که اسم امیرعلی رویش ثبت شده البته بدون پسوند خان، رد می‌شود و یادش نمی‌رود که حتماً جوری که کسی متوجه کارش نشود، کلاهش را به احترام امیرعلی خان بردارد.

... خانه امیرمحمدخان غوغایی بود که از طرز راه رفتن و نشست و برخاست و ویار زنش، مادرش و مادرزنش روزی چندبار بشارت باقی ماندن نام سلسله شان را می‌دادند و ...

- چه روزگاری بود!

روزگار دست و دل بازی خان بود و شایاش سکه به آخرین خدم و حشم این خاندان. جد اندر جد خان بودند و خانداده. رئیس خاندان هم بعدِ رحلتِ خان بزرگ به سرای ابدی به پسر ارشدش می‌رسید که امیرمحمدخان هم پسر ارشد

امیر ارسلان خان...!

- هه! چه روزگاری بود!

زن امیر محمدخان چهار شکم دختر زاییده بود و این... نمی‌شد به آسانی روی او هوو آورد که دختر عمویش بود و ...

توی حیاطِ بزرگِ خانه اعیانی امیر محمدخان صندلی چیدند و سپید مهمان هم دعوت کردند که وقتی جانشین خان را از بهترین بیمارستان خصوصی می‌آورند همه جلوی پایش بلند شوند... نه، امیر محمدخان دوست داشت که بگوید: «برخیزند.»

می‌گفت: «پنج گوسفند بزرگ قربانی کردم...»

و زنش می‌گفت: «پانزده من برنج خیس کردیم...»

و با هم می‌خندیدند: «چقدر غذا که فرستادیم این ور و اون ور و باز هم کلی

غذا ریختیم دور...»

و پسر می‌خندید: «این همه به خاطر من؟» و میزد روی پیشانی خودش: «این

همه فقط به خاطر یک پسوند؟»

البته امیر محمدخان برای پسر توضیح مبسوطی بیان می‌کرد راجع به اصل و

نسب و تاریخ و هویت و این جور قضایا. پسر هم ساکت نگاهش می‌کرد و...

و اسم پسر دیگر پسوند خان ندارد اما پیشوند سرخی پیدا کرده است...

امیر محمدخان حداقل روزی سه بار عینک دسته کائوچویی را به چشمهای کم

سوی ورقلمبیده اش می‌زند که کتاب «زنده بودن یعنی این» را بخواند. کتابی در

دویست و سی و یک صفحه با جلد سبز و گل سرخی که چند برگش روی خاک

افتاده است. هر صفحه یک خاطره امیرعلی را دربر گرفته است و...

امیر محمدخان حداقل روزی سه بار هم از زیر تابلویی که اسم شهید امیرعلی...

این که من نیستم...

نویسنده خوشحال و سرحال خم شد و کتاب را گذاشت روی سنگ قبر: « این هم کتاب تو.»

آن قدر خودش را بهش نزدیک می‌دید که «تو» خطابش کند. لبخندزد: « خیلی وقت گذاشتم اما ارزشش رو داشت.»

کتاب را برداشت: « چند جاش رو برات می‌خونم.»
و خواند:

- از همان دوران طفولیت، حرکاتش نشان می‌داد که از هوش بالایی برخوردار

است...

- لبخند را چاشنی حرفهایش می‌کرد...

- از خود رفتاری بزرگ منبانه بروز می‌داد...

- همیشه اول وقت نمازش را می‌خواند و هیچ گاه نمازش قضا نشد...

- از همان کودکی در کارهایش نظم و ترتیب مشاهده می‌شد...

- در زمره افراد خاص و منحصر به فرد بود...

- هیچ وقت تشویش خاطر نداشت حتی برای درس خواندن اما بدون آن که درس بخواند دانش آموز شاخص هم بود...

- عاشق سخنان منطقی بود...

- خیلی اهل مشورت بود و روی آن خیلی تأکید داشت و به همه سفارش می کرد...

- اهل تفکر بود و همواره بدون کمک دیگران راه حل مناسبی را برای رسیدن به هدفش انتخاب می نمود...

انگشت را گذاشت لای کتاب: « باز هم بخونم؟ » و کتاب را گذاشت روی سنگ قبر: « بقیه رو خودت بخون. »

بادی وزید و کتاب ورق ورق خورد و... باد کتاب را برد. دوید دنبالش و... کتاب گیر کرد لای شاخه های سرو نقره‌ای. ورق ورق می زد که پاره نشده باشد. صفحه اول زیر بسم الله الرحمن الرحیم درست کنار نوشته تقدیمی خودش، نوشته قرمز رنگی به چشمش خورد:

- این که من نیستم. کی گفت من فرشته بودم؟ من هم آدمی بودم مثل همه شما اما راهم را درست انتخاب کردم. در ضمن ما احتیاجی به اینها نداریم، شما هستید که به این نوشته ها محتاجید.

شهید عبدالصمد خاکی

پیرسرباز

پیرمرد التماس می کرد که بیرندش خط مقدم.
می گفت: «یک قرونی رو توی هوا می زنم.»
فرمانده می خندید: «حالا یک قرونی از کجا بیارم؟»
می گفت: «همیشه زدم توی خال سفید وسط پیشانی گوزن. البته دیگه توبه کردم.»
فرمانده صورت آفتاب سوخته اش را بوسید: «من اصلاً نمی دونم که وسط
پیشانی گوزن خال سفید داره یا نه. اصلاً تا حالا گوزن ندیده ام.»
کامیونها آماده بودند که بچه ها را بیرند خط. بازار خداحافظی و خنده و التماس
دعا و شفاعت هم حسابی داغ بود.
پیرمرد گفت: «من دروغ نمی گم.»
فرمانده که چفیه به سرش بسته بود و هی دست راستش را سایبان چشمها
می کرد و به همه جا چشم می چرخاند، گفت: «استغفرالله. این چه حرفیه؟ من کی
گفتم که شما...؟»
پیرمرد گفت: «منظورتون همین بود.»

- نبود.

- بود.

- نبود.

- اگر نبود پس منو بیر خطا.

فرمانده با بال چفیه گوشه لبش را پاک کرد: «خب اینجا هم خدمته، پدرجان!»
پیرمرد پیشانی فرمانده را بوسید: «اگه منو بیری از خدا می خوام ببخشدت.» و
گردن کج کرد: «حرف این پیرسرباز رو زمین ننداز.»
فرمانده لبخند زد: «پیرسرباز؟»
پیرمرد خندید: «من از ارتش شاه فرار کردم و هنوز یک سرباز فراری ام. حالا
اومدم و التماس می کنم که...»

کلاه

می‌دوید بالای خاکریز آرپی جی می‌زد و می‌آمد پایین. با شلیک هر گلوله یادش بود که حتماً الله اکبر بگوید.

نشمرد که چندتا اما آن قدر آرپی جی زد که گوشه‌هایش درد گرفت... و حتماً اگر دوسه تای دیگر می‌زد خون از گوشه‌هایش می‌زد بیرون. گلوله چندم بود؟ یادش نمی‌آید گلوله چندم که تارفت بالای خاکریز، پرت شد آسمان. گلوله دشمن خورد به نیم‌متری او.

یکی از بچه‌ها کلاه آهنی اش را برایش آورد: «ببین چی شده؟ لیاقت شهادت رو نداشتی...»

کلاه آهنی را گرفت. آبکش شده بود. گفت: «خودم نخواستم.»

بعد گفت: «دوست دارم بمونم و تا آخرین ثانیه اش بجنگم.»

همسر

صد و بیست و هفت صفحه کتاب خاطراتش است. هر صفحه یک خاطره کوتاه حتی دوخطی. آخر کتابش هم چند تا عکس. او در کنار پدرش. او در کنار مادرش. او در کنار همسرمانش در جاهای مختلف جبهه.

یک خاطره فقط در باره شب عروسی‌اش است که با همان لباس رزم کنار عروس خانم نشست و داماد شد... مهریه‌اش را گفت کم باشد که بتواند نقد بدهد و داد... همان شب.

هیچ جای کتاب خاطره‌ای حتی دوخطی از همسرش نقل نشده است. گردآورنده خاطرات اصرار دارد که چیزی نگوید... آخرش می‌گوید: «تونستم با خانمش حرف بزنم.»

گردآورنده با انگشتش صفحه پنجاه و شش را نشان می‌دهد. از قول مادرش آمده که عکسهای عروسی‌اش را جمع کرد و یک بار به همه نشان داد. به مادرش، به خواهرهایش، به پدرش و برادرهایش. بعد همه آنها را پاره کرد. می‌گفت بعد من عکسهای عروسی‌ام نباشد بهتر است. می‌گفت بعداً می‌فهمید چرا... و مادرش

گفته بود: «بعد شهادتش منظورش را فهمیدم.»
می‌گوید: «خیلی سعی کردم شماره تلفن خانمش رو گیر بیارم، نشد. پدرش
می‌گفت که نمی‌خواد با کسی حرف بزنه.»
کتاب را ورق می‌زند: «می‌دونم بدون خاطرات خانمش کتاب ناقصه ولی...
حتماً نمی‌خواد از گذشته‌اش چیزی بگه.»
بعد می‌گوید: «حالا دیگه خانم دکتر شده، خب شاید...»

چراغ

نمی‌دانم چراغِ گردسوز را بعدِ آمدن برق به ده چه کردم. پایی شده بود که چه شده و کجا انداختمش. خرت و پرت‌های انباری و پستو و زیرزمین را به هم ریخت و... رفت یک چراغِ گردسوز برای اتاقش خرید.

می‌گفت: «می‌خوام به یاد بچگی‌هام باشم.»

نصفه شب بود که از اتاق صدای گریه شنیدم. کنار چراغ نشستند و کتابچه دعا هم دستش بود. شانه‌هاش می‌لرزید... «یا سریع‌الرضا... یا سریع‌الرضا...»

در را بی‌صدا بستیم و برگشتم سر جای خودم.

بعدِ او شب‌های جمعه می‌رفتیم اتاقش که زیر نور چراغِ گردسوز دعا بخوانیم و ... «یا سریع‌الرضا... یا سریع‌الرضا...»

سه چهار هفته بیشتر خودم روشنش نکردم... و سال‌هاست که شب جمعه که می‌رسد، چراغ هم روشن می‌شود...

باید خواب ببینی...

باید خواب ببینی که عبدالحسین تو جلوی قایق نشسته و آرپی جی در دستش است... پشت سرش هم محمدعلی نشسته و کلاش در دست راستش است و با دست چپ لبه قایق را چسبیده...

باید نامه بنویسی و خوابت را برای عبدالحسینت تعریف کنی. عبدالحسین توی سنگرش نشسته باشد و غرق دعا باشد و محمدعلی خسته و کوفته دراز کشیده باشد و نه خواب و نه بیدار گاه گاهی به عبدالحسین نگاه کند که حال خوشی دارد و...

نامه رسان توی گرمای شرجی سوار بر موتور و چفیه برسر، جوری که فقط چشمهایش دیده شود، بیاید و محمدعلی از جا بپرد و نامه را بگیرد و بدهد دست عبدالحسین که از حس و حال خوشش آمده بیرون.

عبدالحسین نامه را بخواند و بزند زیر خنده و به محمدعلی بگوید: «بگیر بخون ببین خواهرت چه خوابی برای من و تو دیده.»

محمدعلی نامه را بخواند و بگوید: «عجب خواب خوبی!»
فرداشب باید عملیات شود و عبدالحسین آرپی جی به دست جلوی قایق بنشیند و
محمدعلی کلاش به دست پشت سرش لبه قایق را بچسبید. قایق به یک جای کم عمق
برسد و لای گل و لای گیر کند. دشمن متوجه شود و آنها را ببندد به رگبار...
باید می نوشتی ... که نوشته بودی: «...و دو کبوتر از قایق شما پر زد و...»

دستخط

ساک سرمه‌ای را از جوان ریشویی که دم در سرش را انداخته بود پایین و هی سرخ و سیاه می‌شد، گرفت و آورد وسط هال. زانو زد کنار ساک و چادر نماز از سرش سرخورد روی موکت سبز. دستش می‌لرزید که زیپ ساک را باز کند و... باز کرد.

یک دست لباس چروکیده خاکی رنگ...

« حتماً وقت نکرد که بشوره »

یک قاشق دسته خمیده...

« که توی جیبش جا بشه »

یک مسواک با خمیر دندان پاوه که نصفش استفاده شده بود...

« این‌ها آخریها چقدر دندان درد داشت! می‌گفت آدم ترکش بخوره و دندان درد نگیره. »

یک قرآن کوچک جیبی که یادگار دوستش بود به تاریخ...

« اینجا نوشته ۶۱/۱/۱ یعنی عیدی داد بهش »

« اینها چیه؟ »

چند تا نامه.

« یک، دو، سه، چهار، پنج، این هم شش »
نامه‌های خودش بود با همان خط خرچنگ قورباغه که...
« می‌گفت توی سایه هم راه بره باز هم می‌بوسمش »
از جا پرید و نامه‌ها را آورد. اولین جواب نامه‌اش را خواند:
– نامه پر از مهر و محبت تو امروز ۶۵/۱۱/۲۱ به دستم رسید. رأس ساعت
دوازده و نیم. سجده شکر به جا آوردم که دیگر خودت می‌توانی برای من نامه
بنویسی. دستخط تو را بوسیدم...
گونه‌های زن داغ شد و از آن روز تا روزی که خبرش را شنید هر شب قبل
از خواب یک نامه برای او نوشت...
نامه‌های توی ساک هنوز باز نشده بودند و... تاریخشان را نگاه کرد. از روز
شهادتش بود تا روزی که خبرش را شنید.

عاشقانه‌ترین

خواند:

«پیامبر اکرم (ص) فرمود:

از طرف خدا برای شهید و یژگیهایی در نظر گرفته شده است: سرش بر دامان دو زوجه‌اش که حورالعین هستند واقع می‌شود و آنها غبار را از صورتش پاک می‌کنند و به او می‌گویند: آفرین به تو! به جای وسیع و خوبی آمدی و او نیز همان را در پاسخ می‌گوید.

تهذیب، جلد ۶، صفحه ۱۲۱»

چشمه‌هایش را که باز کرد و... زود چشمه‌هایش را بست. بریدگی شاه‌رگ گردنش درد نمی‌کرد و حالا این دوتا... «از من چه می‌خواهند؟» آنها با انگشتهای نرمتر از حریر گرد و غبار صورتش را پاک کردند و هی می‌گفتند: «خوش آمدی. بهشت گوارایت باد!»

اصلاً دوست نداشت به این دو بانویی که گیسوانی از نور داشتند و چشمه‌هایشان مثل شب یلدا بود و... «نه نباید به آنها فکر کنم.»

گفتند: «چشم بگشای و به ما بنگر که ما از آن توایم.»
«نکند زده به سرم؟» و پلکهایش را بیشتر به هم فشرد.
گفتند: «چشم بگشای و جلوه جمال یگانه زیباآفرین را بنگر.»
دستی به گردنش کشید که جای ترکش درد نمی کرد اما دستش نمناک شد.
«خون؟» و ترسید که بهشت را هم... و دستش را برد جلوی صورتش که...
عجب بوی خوشی!

گفتند: «خون شهید، بهشت را هم معطر می کند.»
نشست و با چشمهای بسته لبخند زد... «پس من...» و سرمستانه قهقهه زد.
گفتند: «چشم بگشای که...»
گفت: «شما فرشته هستید؟»
گفتند: «ما کنیز توایم.»

گفت: «شما هم به جد من آدم سجده کردید؟»
گفتند: «جمله فرشتگان چنین کردند.»
خندید: «پس من منتظرش می مانم.»
گفتند: «منتظر...»
گفت: «منتظر بانوی شما. زن خودم که هنوز در دنیاست و باید پنج فرزندان
را بزرگ کند.»

و لبخند زد: «شما اصلاً متوجه می شوید که من چه می گویم؟»
و آن دو حوریه بهشتی هاج و واج زل زدند به او که...

آجیل

بسته کوچک آجیل را توی دستم می‌گیرم که تا در را باز کرد... می‌رسم روی کپه خاک و آجر و سیمان.

بسته کوچک آجیل را که عموحسین برای من پرت کرد، توی هوا قاپیدم. همه نانخور عموحسین بودیم و اهدایی مردم که به دستش می‌رسید، نمی‌گذاشت به ثانیه بکشد که بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «بخور و صلوات بفرست.» بسته را باز کردم. کاغذ کوچکی لای آن بود: «سلام بر تو که برای دین و وطن با دشمنان می‌جنگی و مانند دماوند در برابر آنها ایستادگی می‌کنی. سرافرازی تو آرزوی من است. امیدوارم این هدیه ناقابل را از من بپذیری. این را از پول توجیبی خودم خریدم. برادر کوچک تو مجید...»

بچه‌ها هاج و واج نگاهم می‌کردند که... «چرا گریه می‌کنی؟»
کاغذ را دادم به... محمדתقی گرفت و خواند. گفت: «این کجاش گریه‌داشت؟»
اشکم را با بال چفیه پاک کردم: «من هم... من هم برادر کوچک پیدا کردم.»
و گفتم: «نشانی هم داده.»

محمدتقی خندید: «طفلکی تازه یادش اومد که داداشی نداره. آخییییی!»

به نشانی اش نامه نوشتیم و...

بن بست مترو که است... «یعنی نشانی رو...؟» و باز هم نشانی اش را توی ذهنم مرور می کنم. نه اشتباه نمی کنم. یکی دوتا نامه که به همدیگر رد و بدل نکرده بودیم. می دانم که دوم راهنمایی درس می خواند و معدلش این ثلث نیم نمره کم شده و پدرش که نامه رسان است از دستش عصبانی شده و... می دانم که برادر بزرگش سرباز است و خواهرش هم اول دبیرستان درس می خواند. می دانم که خرید نان با اوست و... و هر روز هم توی مدرسه سر صف صبحگاه، قرآن می خواند...

به جوانی که انگشتهایش را توی جیب شلوار تنگ و چسبانش فرو کرده و تند و بی توجه به دور و بر رد می شود، می گویم: «ببخشید این بن بست...؟»
سراپای من را برانداز می کند و می گوید: «موشک.» و به آسمان ابری رو به غروب نگاه می کند: «کار هر روزشونه.»

و بسته کوچک آجیل از دستم ول می شود روی کپه خاک و آجر و سیمان.

دیدار

احمد گفت: «فردا ساعت سه و نیم، سنگر تک،» و رفت توی روشنایی و محو شد. سنگر تک ابتدای خاکریز بود و کسی داخلش نبود. یک طرف سقفش ریخته بود. وقت و بی‌وقت می‌رفت آنجا برای راز و نیاز. ساعت دو و نیم پای تانکری که رویش نوشته شده بود «سلام بر لب تشنه حسین(ع)» و زیرش هم نوشته شده بود «اهدایی از کارخانه ریسندگی سمنان» وضو گرفت.

می‌گفت که حتماً خدا می‌خواهد در حال عبادت من را ببرد پیش خودش.

می‌گفت که بهترین لحظه برای شهادت در حال سجده بودن است...

خط آرام بود و فقط گاهی صدای سوت خمپاره‌ای می‌آمد و بعد انفجار...

خودش را رساند به سنگر تک. قرآن کوچک را از جیبش درآورد و لایش را

باز کرد. سوره حج آمد...

شروع کرد به زیارت عاشورا... «السلام علیک یا ابا عبدالله...»

به ساعتش نگاه کرد که سه و بیست دقیقه بود... آتش دشمن شروع شد.

«پس ده دقیقه وقت دارم تا...» و به سجده رفت. دوست داشت در حال

سجده... « اما چرا اینجا؟ چرا این جوری؟ »

بغض کرد: « الهی العفو. »

باز هم وقت داشت که در حال سجده بماند و... « توی عملیات حال دیگری... »
و به گریه افتاد...

احمد آمد و سرش را از روی مهر کوچک بلند کرد: « باشد برای بعد که... »
و بعد که عملیات شد، ترکشی به پهلویش خورد. خم شد و به حال سجده به
خاک افتاد.

به خوابت می آیم

سوار قطار هفت و سی شد که با بیست دقیقه تأخیر آمده بود. سرش را از پنجره قطار آورد بیرون و دست تکان داد. دویدم و دستش را گرفتم. همراه قطار می دیدم که سرعت گرفت و...

داد زد: «بعد سه شب به خوابت می آم.»

روزهای آخر حال و هوای دیگری داشت. می رفت توی اتاقش و در را می بست. از سوراخ کلید نگاه می کردم و چیزی نمی دیدم اما کمی که دندان روی جگر می گذاشتم صدای گریه اش را می شنیدم...

گفت: «این دفعه آخرمه.»

گفتم: «از کجا می دونی؟»

گفت: «محمد گفته که...»

گفتم: «محمد که شهید شده.»

ساکت خیره شد به محمد که از روی تاقچه به من می خندید.

گفت: «ناغافل ازش گرفتم.» و اشکش سر خورد روی گونه اش.

...دیدمش که خندید و گفت: «من هم رفتم.» و مستقیم از زمین جدا شد و رفت آسمان. نشستم توی رختخواب و عرق از پیشانی‌ام پاک کردم. قلبم توی سینه‌ام مثل بچه گنجشک بال بال می‌زد.

کلید برق را زدم چراغ مهتابی هم بال بال زد و روشن شد. دفترچه یادداشت‌م را آوردم و نوشتم:

- امشب سوم مهر هزار و سیصد و شصت و چهار، احمد به خوابم آمد. باید شب سوم شهادتش باشد...

که بود.

شاگرد

دیگر آن شاگرد تنبل و بازیگوش ته کلاس نبود که زنبور بیاورد و...
گفتم: «این زنبور از کجا پیداش شد؟»
چانه اش را آوردم بالا: «به من نگاه کن.»
تند و تند پلک می زد که خواباندم زیر گوشش: «به خیالت که اینجا خونه خالته؟»
صورتش را گرفته بود و بق کرده زل زده بود به دستهام که... گفتم: «تا نگی
کار کی بوده، ولت نمی کنم.»
گفت: «بیخش آقا!» و به گریه افتاد.
می گفت که سر کلاس زبان، زنبوری از پنجره آمد تو و دبیر هم به بچه ها گفت
که بیندازندش بیرون و... این جوری نبض کلاس افتاد توی دست بچه های بازیگوش.
می گفت که بعد آن، زنگ تفریح می رفت دور و بر درختهای کاج حیاط مدرسه
دنبال زنبور.
می گفت که با کتاب می کوبید سر زنبور و بعد سوزن کاج فرو می کرد توی
شکمش و می آورد سر کلاس.

می‌گفت که وقتی زنبور جان می‌گرفت، ولش می‌کرد و... این جوری هم حساسیت دیرها به زنبور معلوم می‌شد و هم یک تفریح حسابی...
گفتم: «بار آخرت باشه.» و با ترکه زدم به پشتش که برود کلاس.
نگاهم که افتاد ته کلاس... نه! ته صف، تنم لرزید: «باز هم این!»
می‌بایست شش دانگ حواسم را جمع کنم که... بعد صبحگاه آمد جلو و سلام کرد. سرش پایین بود و تسبیح می‌چرخاند. به موهای خاکی‌اش دست کشیدم و بعد زدم روی شانهاش: «به به! مردی شدی برای خودت.»
بعد گفتم: «برو وسایلت رو بردار و بیا چادر من.»
یک لحظه سرش را بالا آورد و چشم در چشم من گفت: «چشم!»
...شب که پاشدم سری به نگهبان بزنم، سر جایش نبود. کجا رفته بود؟
نکنند...؟ فرداشب که کشیک کشیدم و خوابم برد، شب سوم بود که پشت سرش رفتم و... گمش کردم... دوری توی محوطه زدم. صدای ناله ضعیفی می‌آمد...
کسی توی چاله‌ای در حال سجده ضجه می‌زد: «الهی العفو... الاهی العفو...»
بی‌صدا برگشتم سر جای خودم...

زمینگیر

زمینگیر شده بودیم توی رملها. از هر طرف گلوله می آمد و مگس را توی هوا می زدند چه برسد به... پاتک سنگینی بود. می آمدند که آنجا را از ما پس بگیرند. منطقه را خوب می شناختند و می دانستند چه کنند. چند ماهی دستشان بود و خوب... این جورى اگر پیش می رفت همه اسیر می شدیم که من اصلاً دوست نداشتم اسیر بشوم. همیشه می گفتم: «اسیری اصلاً و ابدا.»

حلقه محاصره تنگتر می شد و چیزی نمانده بود که... «من و اسیری؟ مرگ بهتر از اسارت...» و جاکن شدم و تیربار به دست همه شان را بستم به رگبار. از ته دل فریاد زدم: «من همه تون رو می کشم. من...»

بدو چند قدم رفتم جلو: «من همه تون رو می کشم. من...»

هر آن منتظر بودم که تیری بخورد تخت سینه ام و... اصلاً دوست نداشتم اسیر بشوم...

بچه ها با فریادهای من جاکن شدند و...

نان خشک

سفره را جمع می‌کرد که خرده‌نانها را بریزد کف دست پهن و بزرگش، با انگشت زیر و رویشان کند و بعد بریزد توی دهانش.

می‌گفت: «خوردنِ خرده ریزه‌های ته سفره ثواب داره.»

نان خشکها را هم می‌ریخت توی کیسه متقالی کوچکی که همیشه خدا همراهش بود. می‌گفت: «این کیسه رو ننهام دوخته برای روز مبادا.»
نان نرم را هم روی چفیه می‌ریخت و می‌گذاشت توی آفتاب.

می‌گفت: «من نون خشکی نیستم ها... ولی...»

نان خشک را با چای می‌خورد. می‌گفت: «نون نرم که می‌خورم انگار که لاستیک زیر دندونمه.»

می‌گفت: «هر وقت نون خشک را می‌زدم توی چای و می‌خوردم ننهام زل می‌زد به گوشه سقف. من که نمی‌فهمیدم چرا، بهش می‌گفتم: ها! باز هم پی لانه عنکبوتی؟»
و می‌خندید: «لانه عنکبوت رو با نوک جاروی دسته بلند می‌گرفتم که...»
و آه می‌کشید: «نه! اون همیشه زل می‌زد به اون گوشه سقف.»

دم آخر گفت: «پدرم که رفت زیر ماشین، ننه‌ام شد نانوائی محلی. گوشه حیاط
تنور انداخت و...»
اگر کیسه متقالی او نبود، من از گرسنگی می‌مردم. پنج روز گرسنه و تشنه
توی محاصره... شوخی که نیست.

مفقود

پیرزن پاهایش را دراز کرده رو به قبله و تسبیح می‌چرخاند: «سبحان‌الله... سبحان‌الله... سبحان‌الله...»

پیرمرد گوشش را چسبانده به رادیوی کوچک: «اسماعیل...» و می‌زند روی زانوی خودش: «گفت شیرازی. نه این نبود.»

پیرزن که گوشه‌هایش را تیز کرده، آه می‌کشد: «الهی ذلیل بشه صدام یزید...» و تسبیح را می‌گذارد روی پیشانی خودش و می‌آورد پایین: «استغفرالله... استغفرالله...» پیرمرد می‌گوید: «تو می‌گی شهید شده؟»

پیرزن نگاه می‌کند به تسبیح: «اگه اسیر هم باشه می‌کشندش. اونا از نسل یزیدن. دین و ایمون که ندارن. مگه...»

پیرمرد دستش را بالا می‌آورد: «هیس!»

رادیو به خس خس افتاده و پیرمرد گوشه‌هایش را بیشتر می‌چسباند به آن. خس خس رادیو با یک آهنگ تند عربی قاطی شده که پیرمرد خاموشش می‌کند. دستش را دراز می‌کند و رادیو را می‌گذارد روی تاقچه بالای سرش و سرش را

تکیه می‌دهد به پشتی.

پیرزن تسبیح را می‌برد روی پیشانی و پایین می‌آورد و ذکرش را عوض می‌کند:

« یا حیُّ یا قیُّوم...»

پیرمرد می‌گوید: «گفت اسماعیل...» و دست پیرزن می‌ایستد.

پیرمرد لب می‌پیچاند: «اسماعیل هدایت منش. اسم شهرش رو خوب نشنیدم...»

این اسم به گوشم آشناست. تو چی؟ به گوشت آشنا نیست؟»

تا ساعت یک و بیست و پنج دقیقه نصفه شب یعنی دقیقاً یک ساعت و بیست

و پنج دقیقه طول می‌کشد که یادشان بیاید این اسم پسر محمدتقی بزاز است و

خانه‌اش هم سه کوچه پایین‌تر.

پیرمرد و پیرزن راه می‌افتند که... این سومین اسیری است که آنها شناسایی

می‌کنند اما اسماعیل خودشان هنوز که هنوز است...

یادواره

مهم نیست کی بانى شد و این برنامه را ردیف کرد...
مهم نیست کی از کجا آمده و چکاره است...
مهم نیست هزینه‌اش چقدر می‌شود و...
مهم این است که همه از دور و نزدیک، اینجا توی حیاط این مدرسه و توی
این ده کوره جمع شده‌اند که...
دکتر وفایی سینه صاف می‌کند و قرآن می‌خواند: «ولاتحسبن الذین قتلوا فی
سبیل الله امواتاً...»

و ترجمه می‌کند: «مرده مپندارید آنانی را که در راه خدا کشته شدند...»
هر کس ببیند به ذهنش خطور هم نمی‌کند که وفایی متخصص قلب و عروق
باشد. آقا می‌گفت: «وفایی اگه نمیره حتماً به جایی می‌رسه.» و دستی به سرش
می‌کشید. وفایی همیشه روی نیمکت اول می‌نشست.
نعمتی مجری است و هی شعر می‌خواند: «...شهیدان را شهیدان می‌شناسند»
و جوری دستش را تکان می‌دهد که همه را ببرد توی کلاس و وقتی که آقا

شعر می‌خواند. همه ساکت می‌شدند حتی همین نعمتی که از دیوار راست هم بالا می‌رفت...

پیرمردها و پیرزن‌ها هم آمده‌اند؛ شاگردان کلاس شبانه آقا. همه می‌توانند اسمشان را بنویسند. شماره کوپن را بخوانند... و زل بزنند به سردر مدرسه و اسم آقا را با صدای بلند و بغض توی گلو بخوانند.

هفده سال است که یادواره آقا توی حیاط مدرسه برگزار می‌شود و هیچکس نمی‌داند که جنازه آقا را با نام شهید گمنام کجای این سرزمین خاک کردند...

هفده سال است که همه شاگردان آقا که حالا هر کدام اسم و عنوانی دارند، روز شهادتش توی حیاط این مدرسه و توی این ده کوره جمع می‌شوند و دور قبر شهید گمنام حلقه می‌زنند و...

و این مهم است...

و این خیلی مهم است...

وقت باران

تنگ غروب بود که دل هوا گرفت و... نم نم شروع کرد به باریدن.
- حالا چه وقت بارونه؟

چند نفری غر می‌زنند و عموحسین می‌گویند: «استغفرالله برای خدا هم...؟»
سر نقطه‌رهایی کپ کرده‌ایم که نم نم باران...

عموحسین می‌گویند: «ذکر بگین.» و این حرفش دهن به دهن ولی خیلی آرام تا ته ستون می‌رود. خنده‌ام می‌گیرد. توی این باران داد هم بزنیم... ولی خب رعایت نکات...

فرمانده آرام و قرار ندارد و بیچاره بیسیمچی را پی خودش می‌دواند. یادش رفته که رعایت نکات حفاظتی و... در جنگ اصل است و صدا بلند می‌کند: «توی این بارون؟»

می‌گویم: «توی این بارون اگه...» که قنداق تفنگی آرام می‌خورد به پهلویم. خوب شد که این کلاه آهنی را داریم. حالا دیگر نشسته‌ایم توی گل و لای و... اگر باران همین جوری ببارد و ما هم همین جا دوسه ساعت بنشینیم، راحت

دفن می‌شویم توی گل و لای.

فرمانده دستور حرکت می‌دهد. به عقب؟ نه! به جلو. چند نفری غر می‌زنند:
«توی این بارون اگه...» و خیر دهن به دهن پخش می‌شود: «هر کی می‌خواد
برگرده، برگرده.»

و همه وقتی سروقت عراقیها می‌رسیم که غرق خوابند؛ همان جوری که ما
غرق آبییم...

دویست و سی و یک اسیر گرفتیم. می‌گفتند که باران باعث شد که آماده‌باش
آنها لغوشود. خبر داشتند که می‌روییم اما...

که یکی می‌گوید: «نه زیر این بارون که اگه...» که همه به‌ش اخم می‌کنند.

دیروز

سرش را هم بلند نکرد که ببیند کی سلام کرده. داشت چیزی می‌نوشت. می‌خواستم پررویِ پررو بروم و رویِ صندلی راحتی کنار میز بزرگش بنشینم و زل بزنم به‌ش تا شاید... نه اصلاً بروم کاغذ را از زیر خودنویس پلیکانش بکشم بیرون و... نه اصلاً بروم بزنم توی...

وسط اتاق ایستادم و خیره شدم به دستش که تند تند روی کاغذ می‌لغزید... شروع کردم به حرف زدن: «انگار دیروز بود که من و برادر حسین داشتیم ظرف می‌شستیم. پای تانکری که رویش با خط خوش نوشته بود: سلام بر حسین (ع). برادر حسین خودش نوشته بودش. یک سرهنگ ارتشی آمد برای هماهنگی. پرسید: فرمانده‌تان کجاست؟ لفظ قلم هم حرف می‌زد. برادر حسین گفت: الان می‌آد خدمتون.»

ناخواسته آه کشیدم و گفتم: «سرهنگ باورش نمی‌شد. می‌گفت: فرمانده ظرف بشوره؟ نمی‌دانم تا وقت رفتنش چندبار از کارهای برادر حسین تعجب کرد.»
بغض کردم و گفتم: «سرهنگ باورش نمی‌شد همون جور که من الان

باورم نمی‌شود. درسته آقای نماینده محترمِ مجلس...؟»
خودش را انداخت توی بغل من و زد زیر گریه. گفت: «تویی برادر...؟»
و هر چی زور زد، اسمم یادش نیامد که نیامد.

آرزو

یکی می گفت: «دوست دارم شهید بشم و...»

یکی می گفت: «من اصلاً اومدم که شهید بشم.»

دور هم می نشستیم و از آرزوهایمان می گفتیم. همه از عاقبت به خیری می گفتند که منظورشان شهادت بود. اگر هم کسی غیر این می گفت خوب می گفت اما کسی از زن و زن گرفتن چیزی نمی گفت. فقط عیدمحمد بود که می گفت: «دوست دارم زن بگیرم.»

هر کسی چیزی می گفت و من هم جمع بندی می کردم: «راه رو اشتباه اومدی. برگرد برو همون جایی که بودی.»

می گفت: «گلبوته گفته که اگه منو دوست داری برو جبهه انتقام داداشی ام رو از صدام بگیر.»

سه چهار شب مانده به عملیات بود که دیگر عیدمحمد نه با کسی حرف می زد و نه کار به کار کسی داشت. می رفت بالای تپه و زل می زد به آفتاب تنگ غروب. هر چه می گفتیم که چاهات شده، چیزی نمی گفت.

چهارپنج ساعت قبل از حرکت بود که عیدمحمد نشست توی سنگر و همه
وسایلش را هم دور و برش ولو کرد. هی می نوشت؛ روی ساک، روی کوله پستی،
روی بند حمایل، روی...

گفتم: «چی می نویسی با اون خط خرچنگ قورباغه‌ات؟»
خم شدم و بند حمایلش را برداشتم. نوشته بود: «شهید عیدمحمد...»

ایستادن

سرم را توی خاک و ماسه فرو می‌کردم. هی به خودم می‌گفتم: «الآنه که مخم رو بریزه توی حلقم.» خوب بود که کلاه آهنی سرم بود ولی آن همه گلوله... «خب احساس امنیت...»

بدجوری زمینگیر شده بودیم. من که جرأت نداشتم سرم بلند کنم. فقط صدای فرمانده بود که از لای گلوله‌ها می‌آمد: «بلند شین! بلندشین...»

نفس که می‌کشیدم خاک و ماسه می‌رفت توی دهانم و زیر دندانهام.

فرمانده می‌گفت: «نیروهای پیاده‌شون دارن می‌رسن.»

صدایش از توی چاه می‌آمد انگار: «الآنه که همه اسیر بشیم.»

با صدای الله اکبر آریبی‌جی‌زن که کنار من بود، سرم را چرخاندم. چند قدم دوید جلو. شلیک که کرد، افتاد زمین. یکی دوید بالای سرش. فرمانده بود. طول خط را می‌دوید و فریاد می‌زد. هی می‌رفت و می‌آمد؛ انگار پاندول ساعت اتاق پذیرایی پدربزرگ من. البته نه به آن آرامی. می‌دوید.

گفت: «مرگ بهتر از اسارت.»

حرف همیشگی اش بود. چند بار سر صبحگاه گفته بود: «من طاقت اسیری ندارم.»
ایستاد وسط تیر و ترکش: «من همین جا می ایستم.»
دستهایش را از دو طرف باز کرد. انگار که بخواهد پرواز کند.
گفت: «اگه تیر خوردم خونم گردن شما.»
و فریاد زد: «مرگ بهتر از اسارت.»
همه جاکن شدند الا من که...

کربلایی

به مادرش می‌گفت: «می‌برمت کربلا.»
و می‌خواند: «تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده...»
و رفت که راه کربلا را باز کند...
پانزده سال و هفت ماه و دوازده روز بعد رفتنش، مادرش رفت کربلا. چشمش
که به فرات افتاد، زد زیر گریه...
و بعد از پانزده سال و هفت ماه و دوازده روز هم‌نوا با پسرش خواند:
– تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده...
و کنار نهر علقمه زانو زد و دستهایش را کاسه کرد که ...

این پسر من است

مرد سفیدپوش کشو را بیرون کشید و کفن را کنار زد.
زن گفت: «میچ دست راستش رو...»
مرد سفیدپوش کفن را از روی دست راست جنازه هم کنار زد.
زن جیغی کشید و زد توی سرش: «این پسر منه.» و روی موزائیک اُخرایی
رنگ و رو رفته ولو شد.
شوهرزن شانه‌های زن را چسبید: «حتم داری که...؟»
زن داد زد: «خودم... بردمش... دکتر...» و چنگ زد به صورتش: «هفت تا ...
بخیه خورد... هفت تا...» و دم گرفت: «هفت تا... هفت تا...»
می‌گفت که وقت نقاشی کردن اتاق خودش، کاردک دستش را برید. پدرش
سرکار بود و...
می‌گفت: «چقدر به درگاه خدا عجز و التماس کردم که چیزیش نشه... نامادری
و هزار...»
و هزار حرف برایش درآوردند:

- خودش می‌بره و خودش می‌دوزه. یکی نیست بگه آخه پدر...
- نامادری، جون به جونش کنی نامادریه.
- چه پسرم پسرم راه انداخته؟ شما رو به خدا نگاه کنین.
- از کجا یه راست رفته سر جنازه و شناختش؟
- اون هم جنازه بی سر؟
- اون هم دقیقاً بگه کدوم دستش و چقدر جای بریدگی...
- می‌گن خودش این نشونه رو گذاشته...
- حتماً خودش کاری کرده که بچه بذاره و بره زیر توپ و تفنگ...
- من می‌گم که حتماً یه چیزی بوده که...

شادی

پیرزن شبها را می‌شمرد...

« کی شب آخر ماه می‌رسه؟ »

یک ماه چشم به راه همین شب می‌ماند و خدا خدا می‌کرد که بدخواب نشود

و بی‌خوابی نیاید سراغش.

یک چشم هم می‌خوابید بس بود که...

صبح زود شال و کلاه می‌کرد و شاد و شنگول می‌رفت که حقوق بگیرد، پولها

را نشمرده می‌گذاشت توی کیف مشکی‌اش و راه می‌افتاد سمت...

هیچ وقت نمی‌دانست کجا باید برود و این خودش برایش خوب بود، به قول

امروزیه‌ها هیجان خاصی داشت. این که کجا برود را پسر شهیدش می‌بایست

آخرین شب هر ماه به خوابش می‌آمد و به‌ش نشانی می‌داد...

او می‌دانست که بچه‌های کی سر بی‌شام به زمین می‌گذارند... یا کدام پیرزنی...

مگسک

سروان نامه محرمانه فرماندهی را تا کرد و گذاشت توی جیب لباس پلنگی اش و از سنگر زد بیرون. خط آرام بود و آفتاب عمود می‌تابید. رفت سمت سنگر کمین. سرباز دستش را برد تا لبه کلاه آهنی.

گفت: «چه خبر؟»

سرباز گفت: «خیلی آرامه، قربان! شاید...»

سروان لبخند زد: «یعنی مشکوکه، ها؟»

سرباز گفت: «بله، قربان!»

سروان دست گذاشت روی شانه سرباز و چندبار آرام فشار داد و لبخند زد. سرباز نتوانست به چشمهای سروان نگاه کند و زل زد به مگسک تفنگ.

سروان گفت: «می‌دونی ازت خوشم می‌آد؟»

سرباز تند نگاهی انداخت به چشمهای سروان و دوباره خیره شد به مگسک تفنگ.

سروان گفت: «تعجب می‌کنی، نه؟»

سرباز سکوت را بی‌احترامی می‌دانست. گفت: «نه، قربان!»

سروان زد روی شانه سرباز: «حق داری که تعجب کنی البته... البته من هم ناچار بودم. من خیلی به حرفهات فکر کردم. با خودم گفتم خب این سرباز با این که چند سال از من کوچکتره ولی سوال خوبی پرسیده. واقعاً ما توی خاک ایران چه می‌کنیم؟»

سرباز به من و من افتاد: «اشتباه کردم، قربان! من دیگه...»
سروان خندید: «نه، ابداً. من اشتباه کردم... و... و...»
نوک سیبلش را جوید: «می‌خوام کمکت کنم که فرار کنی.» و اشاره کرد به روبرو.
چشمهای سرباز داشت از حدقه می‌زد بیرون: «قر... قر... قربان!»
سروان تفنگ را از دست سرباز گرفت: «همین الان.» و نگاهش را گرداند به سرتاسر خط: «بهترین وقته.»

سرباز که کمی فاصله گرفت، سروان نوک مگسک را تنظیم کرد روی گردنش و سکوت خط را شکاند. سرباز به روافتاد روی رملهای گرم و داغ. چند بار پوتیش روی رملها کشیده شد و تمام.

سروان نامه تاشده را از جیب لباس پلنگی‌اش بیرون آورد و بوسیدش و بی آن که بازش کند، گذاشت سرجایش. متن نامه را از حفظ بود:

هر نظامی که بتواند هر فرد در حال فرار به سوی دشمن را به قتل برساند و جسدش را تحویل دهد توسط فرماندهی لشکر به یک درجه بالاتر...
فرماندهی لشکر... عمید الرکن ماهر الرشید

پناهنده

افسر عراقی پیراهن نظامی‌اش را بالای سر می‌چرخاند و داد می‌زد: «دخیل... دخیل الخمینی...»

فرمانده دو نفر را فرستاد که بیاورندش. کسی عربی بلد نبود که بفهمد افسر عراقی چه می‌گوید. از زبان نمی‌افتاد و با هر جان‌کندنی که بود می‌خواست چیزی به آنها بفهماند. فرستادندش قرارگاه که ببینند چه می‌گوید و چه می‌خواهد. هفته بعد که فرمانده سراغ افسر عراقی را گرفت به او گفتند: «فرستادیمش اردوگاه اسرا.»

گفت: «اردوگاه اسرا؟ آخه اون خودش اومد یعنی... یعنی پناهنده شد...» شنید: «چون در منطقه جنگی بوده فعلاً باید در اردوگاه اسرا بماند تا...» نشانی اردوگاه را گرفت که سری به او بزند. با کلی هدیه می‌رفت سراغش. چقدر خوشحال می‌شد و تازه یاد گرفته بود که بگوید برادر و هی می‌گفت: «برادر... برادر...» و از زبان نمی‌افتاد.

بار چهارم که رفت ملاقاتش، گفتند: «پناهندگی گرفته و...»

بار پنجم که رفت، گفتند: «شنیدیم که رفته جبهه.»
بار ششم گفتند: «جبهه است.»
بار هفتم... دیگر نیازی نبود که از کسی بپرسد. عکسش در میان گل لاله
بهش لبخند می‌زد.

کارت شناسایی

بعدِ هفده سال و هفت ماه و هفت روز سرنیزه سربازِ داوطلبِ گروه تفحص خورد به سگِ فانسقه‌اش. داد زد: «اینجا یه شهید...»
و همه دویدند طرفش.
استخوان را با احتیاط و احترام می‌گذاشتند توی چفیه‌ای که روی زمین پهن بود؛ جمجمه، ساق پا، ساق پای دیگر، ساعد، بازو...
وسایلش را هم می‌گذاشتند کنار استخوانها؛ قمقمه، سرنیزه، فانسقه، پیراهن پاره پاره و...

و کارت شناسایی که توی جیب پیراهنش بود.
سرباز گفت: «دوتا کارت.» و خاکشان پاک کرد و خواند: «محمد...»
بعد گفت: «کارت چیه؟» و خاک را پاک کرد که خوب پاک نمی‌شد.
به زحمت خواند: «کارت معافیت...»

پنجه

وقت و ساعت نمی‌شناخت که ناغافل به خرخر می‌افتاد و دودستی گلویش را می‌چسبید. جوری که انگار می‌خواهد چیزی را از دور گردنش جدا کند؛ دستی، طنابی... هی می‌گفت: «ول کن. ول کن. خفه شدم...» و آن قدر داد می‌زد و خودش را به در و دیوار می‌کوبید که ولو می‌شد روی زمین.

...خانه را که به رگبار بست، همه می‌خواستند از گوشه‌ای کناری جایی در بروند و پسرک پنج شش ساله صاحبخانه هم. پسرک از هول با سر خورد به شکم گنده گروهیان. گروهیان با پنجه‌های قوی و کلفتش، گردن پسرک را گرفت و از زمین بلندش کرد. پسرک آن قدر بین زمین و آسمان دست و پا زد تا مثل یک تکه لباس از رخت‌آویز بی‌حرکت ماند.

گروهیان جنازه را کوبید روی کفشهای لنگه به لنگه پسرک... گروهیان که به خرخر می‌افتاد و دودستی می‌چسبید به گلویش و داد و بیداد راه

می‌انداخت، همه می‌گفتند این یک بیماری ناشناخته است. دکتر لشکر که سرهنگ هم بود، امیدوار بود که آن را بشناسد و به همه اطمینان می‌داد که واگیر نیست. گروهبان وسط صبحگاه به خرخر افتاد و دودستی چسبید به گلپوش و داد و بیداد راه انداخت و... ولو شد روی زمین. دکتری که سرهنگ هم بود، نتوانست کاری بکند. گروهبان که مرد، دکتر در گواهی فوتش جلوی علت مرگ نوشت: خفگی.

تب

زن تشت پلاستیکی قرمز را گذاشت روی تشک و پاهای مرد را گذاشت توی تشت. کتری آب سرد را گرفت و نرم نرم که اشک می‌ریخت آب هم می‌ریخت روی پاهای گرگرفته مرد.

آه و ناله مرد بلند بود: «نمی‌خوام بمیرم... نمی‌خوام بمیرم...»

زن دل‌داریش می‌داد: «پاشویه‌ات که بکنم خوب خوب می‌شی. تبت میاد پایین. یک کم طاقت بیار...» و باور نمی‌کرد که فرمانده آن همه رزمنده این جوری آه و ناله راه بیندازد: «تو فرمانده‌ای...»

مرد داد زد: «این حرف رو نزن!» و به آه و ناله‌اش ادامه داد: «نمی‌خوام

بمیرم... نمی‌خوام...»

زن دستهایش را با دامن چین‌دانش خشک کرد و رفت آشپزخانه. با یک لیوان آب و یک بسته قرص مُسکن برگشت. مرد که سر و سینه‌اش ترکشی بود، نمی‌توانست از جایش بلند شود. زن سر مرد را با دست راست کمی بالا آورد و قرص را داد دستش. مرد قرص را گذاشت دهانش. زن لیوان آب را به لبهای

خشک و ترک خورده مرد چسباند.

مرد که آب را تا ته خورد، زن گفت: «چرا این قدر بی تابی می کنی؟»
مرد سرش را روی بالش جا به جا کرد: «از این جوری مردن بدم میاد.»
زن دستش را گذاشت روی پیشانی مرد: «تبت داره کم می شه.»
مرد دست زن را گرفت از روی صورتش پایین آورد تا روی لبش: «حق من
نیست این جوری بمیرم، هست؟»
زن خم شد و پیشانی داغ و تیدار مردش را بوسید.

میین

نگهبان عراقی تا که چشمش افتاد به ما داد زد: «ایرانی... ایرانی...» و شلیک کرد سمت ما. هر کدام به سمتی رفتیم. آن قدر دویدم و خیز رفتم و دویدم و دویدم که دیگر نداشتیم. فقط می‌دانستم که رو به میهن دارم و پشت به دشمن. وقتی دیدم که دیگر خبری نیست، دراز به دراز افتادم روی زمین...
گرگ و میش سپیده‌دم تیمم کردم و نمازم را خواندم. سلام که دادم و گفتم
الله‌اکبر... من وسط میدان میهن بودم.

خیس خواب

احساس کردم که روی آبم؛ مثل وقتی که در رودخانه پایین ده پدری ام، تابستانها شنا می‌کردم. دوست داشتم روی آب شناور بمانم که بعد میان بچه‌ها همین شد یک مسابقه عالی. همیشه هم من برنده می‌شدم.

احساس کردم که... آخ! باز هم حتماً نیشگون و پس‌گردنی مامان و کلی هم داد و بیداد: «الهی جز جگر بزنی! خرس گنده همه جا رو به گند کشیده.» و من نمی‌دانستم که چرا هفته‌ای سه چهار بار همه جا را به گند می‌کشیدم.

احساس کردم که... دستم را بردم به... نه! واقعاً روی آب بودم. کیسه خوابها و پتوها همه خیس خیس بود. صدای باران... خدا را شکر کردم که خودم کاری نکردم و... برعکس بچگیهام که لالمانی می‌گرفتم و فقط اشک می‌ریختم، سر و صدا راه انداختم: «پاشین! پاشین! سنگر پر آب شده. پاشین!»

هیچکس تکان نمی‌خورد. انگار خواب به خواب شد بودند. زیادی که شلوغ پلوغ کردم، خاله‌ریزه نیم‌خیز شد زیر پتو و با صدای خفه و توگلو گفت: «چته این وقت شبی؟»

اسمش عباس بود و همه خاله‌ریزه صدایش می‌زدند. اصلاً ناراحت نمی‌شد. عاشق شستن ظرفها و لباسها بود. دوخت و دوز لباسهای پاره پوره هم با او بود. البته داوطلبانه. آن قدر ریز و تمیز می‌دوخت که انگار با چرخ خیاطی دوخته شده باشد.

گفتم: «سنگر پر آب شده. اگه همین جوری بباره...»

گفت: «اگه مگه رو بی خیالش. اینجا همینه، تازه کار!»

و پتو را کشید روی خودش: «بگیر بخواب.»

من سرباز هخامنشی بودم

نیمرخ او با آن ریشه‌ها و موهای مجعدش به قول بچه‌ها بدجوری تودل‌برو بود. همین شد که اسلحه دادم دستش و پیشانی بند سبزی هم بستم سرش و گفتم بایستد بالای خاکریز که ایستاد رو به شرق. نیمرخ او را آفتاب زیباتر کرده بود و قشنگ توی قاب دوربین می‌نشست.

نیمرخ او من را یاد یک جای قدیمی و شاید هم خیلی قدیمی مثل یک جای باستانی می‌انداخت که نمی‌دانستم کجا. توی ذهنم دنبال یک جای قدیمی یا خیلی قدیمی می‌گشتم... یک جای باستانی؟

تیراندازی‌اش حرف نداشت. به قول خودش سکه را توی هوا می‌زد. با سرنیزه هر کاری می‌کرد، به راحتی. حتی کندن یک سنگر تک‌نفره. یک حفره روباه. حرف زدنش اما بدجوری عجیب بود. کلمه‌های اصیل به کار می‌برد و لفظ قلم حرف می‌زد. او که نبود بچه‌ها کلی پشت سرش حرف می‌زدند. البته نه این که غیبت بکنند. لفظاً قلم حرف زدنش خب البته چرا... خب خنده‌دار بود. دوست نداشت شکسته حرف بزند. اصلاً بدش می‌آمد. چه معنی دارد که آمد را بگویی اومد؟

سن و سالش هم بدجوری خوره ذهن ما شده بود. سن و سالش به راه و رفتارش نمی خورد. ما جوانها کم می آوردیم و او، نه. آخرش طاقت نیاوردم و گفتم: «چند سالتونه، عمو؟» خندید و دندانهای یکدست سفیدش پیدا شد که بچه‌ها می گفتند مصنوعی است و نمی خورد بهش که باشد. گفت: «خیلی سال.» گفتم: «مثلاً؟»

گفت: «سر در افسانه‌ها دارد البته افسانه که نه. حقایقی که افسانه می نماید.» بچه‌ها خیلی مردانگی کردند و جلوی خودشان را گرفتند که نخندند. دیگر توی جمع چیزی از او نمی پرسیدم.

بچه‌ها کم کم باورش‌ان شد که این پیرمردی که اصلاً دوست ندارد پیش جوانها کم بیاورد و کم هم نمی آورد روزی معلم تاریخ بوده و از دست دانش‌آموزهای شیطانی مثل خودِ ماها قاطی کرده و سر از دنیای باستان درآورده و همان جا هم اردو زده و...

یک روز که تنها بود و غرق تماشای آسمان آبی جزیره مجنون، رفتم سراغش. بعد کلی آسمان ریسمان بافتن و از در و دیوار و آب و هوا و این‌ور و آن‌ور گفتن و سکوتِ او- جوری که اصلاً نمی توانستم بفهمم که گوش می کند یا نه - گفتم: «آخرش به من نگفتی اهل کجایی؟»

خندید: «تخت جمشید.»

گفتم: «کجا؟»

لبخند زد: «من سربازِ هخامنشی بودم. نگهبانِ تخت جمشید. به اندازه تاریخ این مرز و بوم...» و من درست نمی فهمیدم چه می گوید و از چه. شوخی یا جدی، من سالهاست که مات و مبهوت جنبیدنِ لبهایش هستم که در میان ریشِ مجعد و سبیلش ترکیب زیبایی دارد.

مدال

سرهنگ پوشه نارنجی را باز کرد و خیره شد به گزارش. سر را بلند کرد و چشم در چشم ستوان گفت: «خب؟»

ستوان سرش را بالا گرفت: «لوله کلت را گذاشتم توی دهانش و...»

سرهنگ اخم کرد: «این افتخار دارد؟»

ستوان انگشتهایش را جمع کرد و مشتش را چسباند به درز شلوار فرمش:

«من سربازِ بزرگترین ارتشِ عربم.»

سرهنگ گفت: «رهبر و فرمانده بزرگِ امتِ عرب» و از جایش بلند شد:

«صدام حسین این دستور را به تو داده بود که یک کودک عرب اهل محمره را...؟»

ستوان گفت: «اینها دشمنِ خلقِ عرب و پیشوایِ بزرگِ ما هستند. خانواده‌اش

تا آخرین نفر با ما جنگیدند.»

سرهنگ که هنوز رو به عکسِ قاب شده صدام و پشت به ستوان ایستاده بود،

برگشت: «چند سالش بود؟»

ستوان نوک سبیلش را جوید: «هفت یا هشت سال.»

سرهنگ شقیقه‌اش را خاراند: «چرا او را کشتی؟ یک بچه هفت ساله...؟»
ستوان لبخند زد: «تا بزرگ نشود و با فرزندان ما نجنجد.»
سرهنگ زل زد به چشمهای میشی ستوان و لبهایش را به هم فشار داد.
ستوان سینه‌اش را جلو داد و سرش را بالا گرفت. سرهنگ برگشت و از روی
میزش بسته سیگار را برداشت و گرفت سمت ستوان: «می‌کشی؟»
ستوان سیگاری از توی پاکت بیرون کشید. سرهنگ هم سیگاری برداشت
و بسته سیگار را گذاشت روی میز. فندک را برداشت و سیگارش را روشن کرد و
بعد دادش به ستوان.
سرهنگ میز را دور زد و نشست روی صندلی چرمی. گزارش را از لای پوشه
نارنجی برداشت و گذاشت لای پوشه قرمز: «درخواست مدال برایت می‌کنم.»

شقیقه

سرهنگ که شنید: «مقاومت کنید. صدام به شما سلام می‌رساند...» گوشی از دستش افتاد و رنگش پرید. سرش را گذاشت میان دستهایش و با نوک انگشتهایش، شقیقه‌اش را فشار داد.

سرهنگ نالید: «عقب نشینی یعنی...؟»

سرگرد که ناخواسته خودش را موظف به جواب دادن می‌دانست، پاسخبانند:

«تیرباران.»

سرهنگ باز هم به شقیقه‌اش فشار داد: «ماندن یعنی...؟»

سرگرد صدایش را آورد پایین: «اسارت.» و مطمئن نبود که میان این همه سر و صدای تیر و تفنگ که هر لحظه هم نزدیکتر می‌شد، سرهنگ جوابش را شنیده باشد.

صدای بیسیم دستی که درآمد، سرهنگ دکمه آن را فشار داد: «آمدند؟»

و گفت: «محاصره؟»

سرگرد گفت: «چه کنیم، قربان؟»

سرهنگ به حال خودش نبود که می‌گفت: «روز نابودی. روز نابودی...»

سرگرد محکم پاجسیباند و سرهنگ خیره شد به او؛ جوری که انگار تازه متوجه حضورش شده. سرگرد گفت: «چه کنیم، قربان؟»

سرهنگ چشم دراند: «از جلوی چشمم دور شو!»

سرگرد هنوز پایش به حیاطِ ساختمانِ فرماندهی لشکرِ فلوجه در خرمشهر نرسیده بود که صدای تیر شنید. چطور میان این همه سرو صدا که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد، صدای تیر را شنید، خودش تعجب کرد. زود برگشت به اتاق فرماندهی.

سرهنگ دراز به دراز کف اتاق افتاده بود و شقیقه جوگندمی‌اش اندازه یک بند انگشت کوچک سوراخ بود. خون راه گرفته بود از کنار گوش تا روی کاشی جگری کف اتاق.

پشت به همه بچه‌هایی که خواب بودند، در گوشه چادر خم شده بود روی جعبه مهمات زیتونی رنگ و چیزی می‌نوشت.

گفتم: «چی می‌نویسی؟»

بی‌آن که رویش را برگرداند، گفت: «خاطره. تو خواب نداری؟»

نیم‌خیز شدم و با چفیه عرق گردنم را پاک کردم: «عجب گرمه اینجا! به من هم یاد میدی؟»

گفت: «حواسم رو پرت کردی.» و سرش را برگرداند: «خب تو هم یه دفتر و

قلم بگیر و هر اتفاقی که می‌افته، بنویس.»

و من هم شروع کردم به نوشتن. اولین خاطره را ۶۵/۴/۳ نوشتم:

پشت به همه بچه‌هایی که خواب بودند در گوشه چادر خم شده بود روی

جعبه مهمات زیتونی رنگ و چیز می‌نوشت...

و می‌نوشتم و هی می‌نوشتم؛ از ریز و درشت.

یک روز که چنبر زده بودم روی دفترم، گفت: «چی می‌نویسی؟»

خندیدم: «هه! تو به من گفتی چی می نویسی که من بگم؟»
خندید: «جواب من یک کلمه بود؛ نامه یا خاطره. نخواستم که...»
گفتم: «بهت برنخوره شوخی کردم. من هم خاطره می نویسم اما نه خاطره
خودم رو...»

بعد گفتم: «خاطره یه نفر که خیلی دوستش دارم که خیلی گردنم حق داره.»
خندید: «خاطره مال خود آدمه دیگه. این چه جور خاطره‌ایه که...؟» و مثل
کسی که متوجه نکته خاصی شده باشد، گفت: «نکنه...؟» که من زدم بیرون.
ول کن نبود. پشت سرم داد زد: «من که راضی نیستم...»
برگشتم و چشمم در چشمش گفتم: «خب نباش. یه روز به درد می خوره.»
حالا شما بگیرید و بنویسید شاید... البته ببخشید که این قدر بدخط نوشتم.

زندانبان

خودِ خودش بود. محسن سلام. زندانبان ما در اردوگاه رمادی. کفشها توی دستم مانده بود معطل که یکی از پشت سر گفت: «چرا معطل می‌کنی؟ بجنب دیگه.» خودِ خودش بود و تند تند کفشها را از زائران می‌گرفت و می‌گذاشت توی جاکفشی و شماره می‌داد.

گفتم: «محسن سلام اهل کربلا.»

موهای وزوزی شقیقه‌اش سفید شده بود و پیشانی‌اش موجدار. پلاکِ کوچکی شماره توی دستش مانده بود معطل. بر و بر نگاهم می‌کرد و تند تند پلک می‌زد.

گفتم: «رمادی. مهر تربت. منم محسن ایرانی. همنام تو. اهل مشهد.» از روی پیشخوان کفشداری خم شد و گردنم را بغل کرد: «الهی من فدات.» این را از خودم یاد گرفته بود و بعد از شانزده هفده سال داشت به خودم بر می‌گرداند.

گفتم: «کجا بردند تو رو؟»

اشکهایش را پاک کرد: «سجن بغداد. زندان. زندان.» بازویش را فشار دادم: «فکر می‌کردم که سر به نیستت کردن.» و اشاره کردم

به گردنم: «مات محسن سلام.»
خندید: «اذیت زیاد. ش.. شکن...»
گفتم: «شکنجهات کردن.»
یقه بزرگ پیراهنش را درست کرد: «کثیر. زیاد. فوق طاقت.»
گفتم: «فقط به خاطر همون مهر تربیت؟»
سرش تکان داد که: «لا. نه. جاسوس...»
گفتم: «پس تهمت هم به تو زدند. تهمت.»
سرش را خم کرد و یقه بزرگ و چرکمرده پیراهنش را کنار زد: «من کشته.
زنده. زنده...»
رد بریدگی مثل ماری سر تا سر پس گردنش چنبر زده بود.

شیر

سرهنگ درجه‌اش را کند و دور انداخت. کاری که حتی فکرش را هم نمی‌کرد. با چه خون دلی، با چه مرارتی، با چه اشتیاقی...!
کلتش را با غلافش از فانسقه‌اش جدا کرد و انداخت توی کارون. می‌ترسید که به آب بزند و... نمی‌دانست قلبش که همیشه تپش داشت و این جور وقتها بیشتر می‌شد، می‌توانست دوام بیاورد تا ساحل آن ور رود یا نه.
همین جور که می‌دوید چشمش افتاد به گودالی. پرید توی گودال و یکی گفت: «آخ!»

به دور و برش که نگاه کرد، پنج جفت چشم خیره شده بودند به سرهنگ بی‌درجه و کلاه و کلت. شیر بی‌یال و کوپال. پنج جفت چشم که خیره به او دودو می‌زدند. می‌خواست بازجویی کند که سرباز کدام گردان و تیپ و لشکر هستند که...
گفت: «فکرش را هم نمی‌کردیم.» که هیچ‌کس جواب نداد.
دندان‌هایشان به هم می‌خورد. هوای روزهای آخر بهار انگار شده بود شبهای اول دی. سرهنگ توی گِل و شُل گودال جابه‌جا شد. دکمه‌های پیراهنش را که باز

کرد، یکی گفت: «فِأَیْدِیْ بِالَا.»
سرهنگ پیراهنش را زود درآورد و انداخت توی گِل و شُل.
هر شش نفر مثل هم شده بودند؛ بی درجه، بی اسلحه، بی کلاه، با زیرپوشِ
رکابی، پابرنه و دستهایی بالای سر.

دلخوشی

باید چهل و سه پله سنگی - به تعداد سالهای عمرش - را دست به زانو و یا علی‌گویان بالا برود تا دامنه کوه پشتِ ده.

- باز هم دلم برات تنگ شده. تو که به من سر نمی‌زنی.

سرما و برف که باشد کلی لباس گرم هم باید بپوشد که سنگین می‌شود و بالارفتن مشکل‌تر. چادرش را کیپ می‌گیرد که فقط چشم‌هایش بیرون باشد.

- دیگه جانی نمانده. زود سرما می‌خورم و اون وقت...

با دست چپ چادرش را محکم می‌گیرد و دست راستش را می‌گذارد روی سینه.

- السلام علیکم یا شهداء فی سبیل الله...

خیره به پرچمهای سه رنگی که توی باد می‌رقصند، فاتحه می‌خواند برای

همه شهدا و رفتگان.

زانو می‌زند کنار سنگ یشمی و سنگ کوچکی برمی‌دارد و چند بار تقه می‌زند

روی قبر.

- دیدی دعوات مستجاب شد؟ ...به خاطر خودم بود؟ ...نصفه شب ...توی حیاط

...روی پله چندم؟ ...آره روی پله اول نشسته بودی ...توی اون سرما و یک‌لا
پیراهن؟ ... نشستم پشت سرت. روی آخرین پله ...یک پله میان من و تو فاصله
بود ...همیشه تو جلوتر بودی و من ... نه؟ ...می‌خوای دل من نشکنه؟ ... اصلاً
خوشم می‌اومد که تو از من جلوتر باشی ...آره همه زنها همین جورین ...

گفتی: این دفعه بر نمی‌گردم.

گفتم: نه تو رو خدا. ته دلم رو خالی نکن.

گفتی: جنازه من هم بر نمی‌گرده.

گفتم: از کجا...؟

و باقی حرفم را قورت دادم. نمی‌خواستم چیزی بشنوم.

گفتم: پس دلخوشی من چی می‌شه؟

بعد گفتم: دلم برات تنگ شد کجا برم؟

شانه‌ها ت لرزید و روی قلوه‌سنگ‌های کف حیاط زانو زدی. رو به قبله. دست‌ها

را بردی سمت آسمان پرستاره. گفتی: خدایا جنازه منو برگردون!

در آن عملیات هفت نفر از بچه‌های ده شهید شدند و فقط جنازه تو برگشت.

تماس

از وقتی که نصفه شب تلفن زنگ زد و زن گوشی را برداشت حالش جور دیگری شد. هی می‌گفت: «پسر... پسر... پسر...»

هر چی از او می‌پرسیدند، فقط می‌گفت: «پسر...»

زن دیگر حتی لبخند هم نزد و نه حتی دست به سیاه و سفید دست و دلش به کار نمی‌رفت. با خودش حرف می‌زد و تا می‌گفتند: «چی میگی با خودت؟» می‌گفت: «پسر...» با خودش می‌گفت که صدا، صدای پسرش بود.

با خودش می‌گفت که یک مادر هیچ‌وقت صدای پسرش را اشتباهی نمی‌گیرد. با خودش می‌گفت که پسرش گفته اگر مجروح بشوم چه می‌کنی.

با خودش می‌گفت که به پسرش گفته که اگر شهید هم بشود باز هم افتخار می‌کند.

با خودش می‌گفت که پسرش گفته که جنازه‌اش تا هفت روز دیگر...

و هفت روز بود که زن با خودش حرف می‌زد و هی می‌گفت: «پسر... پسر...»

و روز هفتم که جنازه پسرش را آوردند، زن لبخند زد که...

دوکوهه

کارهایش که تمام شد، رفت سمت پنج طبقه که دیوارنوشته‌ها را بخواند. بچه‌ها از سر و کول تانکها و نفربرهای توی محوطه بزرگ بالا می‌رفتند و بزرگترها عکس یادگاری می‌گرفتند. با خودش گفت: «اینجا هم پادگان بود دیگه.»

شنیده بود که ساختمان پنج طبقه وسط پادگان، آسایشگاه رزمندگان بود. پا گذاشت روی پله اول پنج طبقه...

به آقابهرام که سلام کرد، شنید: «بَه! داش فری خودم. خوب آب خنک خوردی؟ جیگرت حال اومد؟» و زد زیر خنده: «این قصابه، خوشگل قدر گوشت رو می‌دونس. مگه نه، داش؟» و دستمال بزرگ قرمزِ مایلِ به مشکی را داد دستش: «یه دست به سر و روی ماشین بکش که خیلی خوش موقع اومدی.» و زد به پشتش: «عازم جنوبیم.» و خندید: «این هم از شانس تو.» و زد زیر آواز: «سرنوشت را کی توان از سر نوشت؟»

حرفهای آقابهرام همیشه او را به یاد دیوارنوشته‌های توی دستشویی می‌انداخت. وقتی به او گفت: «آقا بهرام من...» نگاهش کرد: «عاشق شدی، داش فری؟»

سرش را انداخت پایین: «خب می‌دونی چیه؟»
آقابهرام دنده عوض کرد: «این حرفا چیه، داش؟ عشق کیلویی چند؟» و
بی‌توجه به سی و شش مسافرش، ضرب گرفت روی فرمان: «عشق تپه‌ای است
که هر خری از آن بالا می‌رود.»
چون آهنگش با ضربش جور درنیامد، شروع کرد به خواندنِ «داش فری
عاشق شده...»

داش فری عشق خواندن دیوارنوشته‌ها را داشت...
هیچ جا به اندازه زندان دیوارنوشته نداشت. چقدر حرفهای دلتنگی! چقدر آه و
نالِه! چقدر بد و بیراه به این و آن! چقدر حرف زشت و ناجور! مسئولین زندان کلی
تذکر می‌دادند که از این حرفها ننویسید و گوش شنوایی نبود. چقدر نقاشیهای
ناجور هم بود که گاهی رویش رنگ می‌زدند و...!

وقت سربازی در پادگان هم کلی دیوارنوشته خوانده بود؛ توی دستشویی، زیر
تختِ دوم، روی دیوارِ آسایشگاه. بیشتر حرف از رفتن بود؛ نبود بیست روز دیگر،
نبود چهل و سه روز دیگر... و از این نبود نبوده‌ها زیاد بود اما جالبتر از همه این بود:
نبود هفتصد و بیست و نه روز دیگر.

... پله‌ها را یک نفس دوید تا طبقه پنجم. ویرش گرفته بود که از بالا بیاید
پایین. خوبی‌ش این بود که تا دیگران برسند به آنجا کلی چیز خوانده بود بی‌مزامم.
یک نگاه انداخت به دیوارها: «به! چقدر خط خطی کردن!» و دستهایش را به هم
کوبید: «بابا ای ول...» و شروع کرد به خواندن با صدای بلند:

– آخرین شبِ خوابِ راحت ۱۳۶۶/۲/۳۱

– یادگاری از بچه‌های باحال جوادیه؛ مصطفی، رضا، محمدتقی، فریبرز

– ما که رفتیم، دنیا ارزانی دنیاپرستان

– از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

– هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز بخوان
و چند بار این بیت را خواند و صدایش ته کشید. طبقه چهارم را با صدای آرام
خواند. جوری که انگار می ترسید یا خجالت می کشید کسی صدایش را بشنود.
روی پله‌های طبقه سوم دیگر طاقت نیاورد و...

ترخیص

داشت بند حمایلش را می‌بست که فرمانده بالای سرش ایستاد: «سلام، بسیجی! خسته نباشی.»

زود بلند شد و گفت: «سلام از ماست، حاجی! مونده نباشی.»
فرمانده از جیب راست پیراهن خاکی‌اش برگه‌ای تاشده درآورد: «بگیر و برو.»
و برگه را گرفت سمت او.

گفت: «این چیه، حاجی؟»

فرمانده لبخند زد: «برگه ترخیص.»

گفت: «من... من منظور تون رو...»

فرمانده اخم کرد: «شما که خانمت مریضه، چرا اومدی؟»

گفت: «آخه...»

فرمانده گفت: «آخه بی‌آخه. بگیر و برو.» و دست کرد توی جیبِ چپِ پیراهنِ خاکی‌اش و مقداری اسکناسِ تاخورده درآورد و گرفت سمتِ او: «اینو هم بگیر. لازمت می‌شه.»

و بعد گفت: «هر وقت خانمت به سلامتی خوبِ خوب شد، بیا.» و دوید سمت نیروهایش که آماده رفتن به خط مقدم بودند.

غیر قابل چاپ

ارزیاب آخرین صفحه را نگاه می‌کند که شماره ۱۳۳ را بر پیشانی دارد: «یک کتابِ کامل.» و می‌خندد: «به شرطِ امضاءِ ارزیابِ محترمِ ادارهِ کلِ تبلیغاتِ و انتشاراتِ...» شروعِ خاطرات را که می‌خواند، می‌نویسد: «جذاب و پرکشش.»
وقتی می‌خواند: «اولها که اصلاً اهل نماز نبود...» جا می‌خورد و دور جمله را با خودکار قرمز خط می‌کشد.

می‌خواند: «من عاشق موه‌های لَخت و بلندش بودم. عاشق هی‌کلِ چارشانه و قدِ رشیدش...» و می‌گوید: «عجب زنِ رُکی!»

می‌خواند: «دروغِ چرا؟ من عاشق فیلم‌هایی بودم که او برای من تعریف می‌کرد. مگر من چند سالم بود؟ چهارده سال. کلاس دوم راهنمایی بودم ولی دلم پرپر می‌زد برای ساعتِ یک و نیم بعد از ظهر. آن وقت که کوچه، خواب بود و بچه‌ها هم از ترس بزرگترها آفتابی نمی‌شدند. می‌نشستم کنار پنجره. تا می‌نشستم، پنجره روبرویی باز می‌شد. هر فیلمی که روزِ قبل دیده بود برای من تعریف می‌کرد. بیشتر نمایشی بود تا شنیدنی. خیلی خوب ادایِ بازیگرها را درمی‌آورد... خب این جورِ من و او عاشق هم شدیم... این را هم بگویم او آن موقع هفده ساله بود.»

زن بدون کمترین پرده‌پوشی و خجالت همه چیزها را تعریف کرده بود؛ این که آن خدایبامرز نمازخوان نبود و در وصیت‌نامه‌اش هم نوشته که کلی نماز قضا دارد، این که چند بار عاشق شد، این که اهل فیلم و سینما بود و بابایش راضی به ازدواجش با این پسر و لگدرِ بیکارِ بیعار نبود، این که...
زن این را هم گفته بود که آن خدایبامرز فقط با شنیدن اسم امام منقلب شد. گفته بود: «شوهرم هم از این رو به آن رو شد.»
ارزیاب نفسی تازه می‌کند و می‌خواند: «روز ورود امام را گذاشته بود روز تولد خودش و تا بود این روز را جشن می‌گرفت. حالا هم من...»
ارزیاب تا آخرش را بی‌وقفه می‌خواند و خودکارش را رها می‌کند روی کاغذها و سرش را تکیه می‌دهد به پشتیِ صندلیِ گردانش و چشم‌هایش را می‌بندد. چند لحظه به همین حال و حالت می‌ماند. خاطره بدجوری به ذهنش، به درونش، به احساسش و حتی به نگاهش چنگ می‌زند...
ارزیاب به خود می‌آید و حالت جدی به خود می‌گیرد که باید بگیرد. تند و تند ۱۳۳ صفحه را ورق می‌زند که پرشده از خط و دایره قرمز. پوشه را می‌بندد و یک برگه از برگه‌دان برمی‌دارد. برگه را می‌چسباند روی پوشه و با خودکار قرمز می‌نویسد: «غیرقابل چاپ.» و به خودش می‌گوید: «...ولی بینهایت جذاب و تأثیرگذار.»